

شلوارهای وصله‌دار

رسول پرویزی

فهرست

۱ـ زار صفر . . . . . .
۲ـ قصهٔ عینکم . . . . . .
۳ـ پالتو حنائیم . . . . . .
۴ـ شیرمحمد . . . . . .
۵ـ ابراهیم . . . . . .
۶ـ زبان کوچك پدرم . . . . . .
۷ـ کرکعلی‌خان . . . . . .
۸ـ زنگ انشاء . . . . . .
۹ـ شلوارهای وصله‌دار . . . . . .
۱۰ـ من بدنیاآمدم . . . . . .
۱۱ـ ای واویلا . . . . . .
۱۲ـ تقویم عوضی . . . . . .
۱۳ـ سه‌یار دبستانی . . . . . .
۱۴ـ عوضی نگیرید . . . . . .
۱۵ـ مرگ رسول‌شله . . . . . .
۱۶ـ درویش باباکوهی آرام مرد . . . . . .
۱۷ـ زرگر مظلوم . . . . . .
۱۸ـ بوالفضولی . . . . . .
۱۹ـ در هفت روز هفته . . . . . .
۲۰ـ دریشه ایرالاغ . . . . . .

۱

زار صفر

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

صبح دوم یا سوم اردیبهشت بود ؛ خورشید مثل غنچه گل شکفت و بشیراز نور پاشید، عطر بهار نارنج سرتاسر کوچه‌ها را پر کرده بود، مست و ملنگ و سرشار از لذت دیدار صبح، آماده رفتن مدرسه بودم .

مادرم مثل هرروز کتابهایم را لای دستمالی پیچید و چند شاهی روزانه‌ام را برای مبارکی لای قرآن گذاشت که بردارم. پول برداشتم و راه افتادم. هنوز کوچه‌های تنگ و تاریك شیراز

قدیم پرنور نبود اما هوای اردیبهشتی آدم را بیخودی مست می‌کرد.

از بازارچه فیل گذشتم، پیچ حسینیه کورونیها را پشت‌سر گذاشتم، بحمام حاج‌هاشم نزدیك می‌شدم که قلبم ایستاد چشمم بچند نفر خورد که وحشت‌زده گرد هم بودند. یك پیرزن چادر مشکی بسرش میزد و شیون می‌کرد، نالهٔ پیرزن مثل کارد بقلب می‌نشست ولی هنوز من حادثه را نمی‌دیدم، کنجکاو و با عجله نزدیکتر شدم خشکم زد. چشمم بچیز غریبی افتاد.

سر زن قشنگی را بریده بودند، سر خوشگلش با پوستی به تنه‌اش چسبیده‌بود، گیسوان سیاه وشبقی‌رنگش وسطخونهای دلمه موج میزد، چشم قشنگ زن از هول و وحشت همینطور وحشت زده دریده وپق بود، دلم بهم خورد،مثل‌اینکه توی دلم چیزی شکست زانویم لرزیدن گرفت، داشتم از هول غش می‌کردم، چشم را بستم و بدیوار تکیه دادم. اطرافیان بیهوده می‌کوشیدند ضجهٔ پیرزن را خاموش سازند ـ خاك بسر می‌کرد. خودش را روی کشته می‌انداخت او را بلند می‌کردند چهره‌اش خونی و خاکی میشد اما از کشته جدا نمی‌شد. کم‌کم وتك‌تك مردم جمع شدند. پیرمردی که حال مرا و رنگ پریده مرا دید زیر بغلم را گرفت و گفت :

« تخم جن تو اینجو چه می‌کنی! گورتو گم‌کن دیگه، زود برو کنو دیرت شده.»

و مرا از کنار کشته رد کرد.

آنروز نتوانستم در مدرسه بند شوم، دلم بهم می‌خورد،

حال تهوع داشتم،رفتم بخانه. یك شاگردمدرسه توان دیدن‌چنین صحنه‌ای نداشت من که زمزمه‌کنان وسوت‌زنان بقصد هزار شیطنت بمدرسه می‌رفتم منتظر نبودم‌چشمم بجنازهٔ یك زن قشنگ بیفتد آنهم باآن منظره موحش، سری بریده، خونی چکیده‌و زلفانی آشفته که در خون موج می‌زدا

ننه در خانه رنگ ورویم را دید و گفت:

«وای ننه چت شده رنگت مثه‌پوس لیمو زرد شده»

داستان را گفتم سخت ناراحت شد و گفت :

«رود نازنینم اعراض کرده، آمنه یك کمی نمك بیار»

فوری نمك را پشت شتم ریخت و گفت: «بخور تا اعراض نکنی.» منهم خوردم .

ظهر مثل هر روز پای ناهار پدرم خبر آورد و داستان را گفت :

«آخه‌زار صفر کارشه کرد.. جومه تنگه از برش در آورد صفر دشتونی بود ولی آخریها دیوث شده بود، علانیه می‌دید زنش فاسق داره بروش نمی‌آورد اما ایسوسلیطه‌روکشت و طوق دیوثی‌رو باز کرد.»

معلوم شد کشته قشنگ زن زار صفر بود.

***

صفر هیبت رستم داشت ، وقتی میان نخلستان پیدا میشد، باغداران ماستها را کیسه می‌کردند، حتی واندارم ده که خیلی بخودش میبالید و کمربند نو می‌بست و جلو کدخدا رسول ده تیزش را پس‌وپیش می‌کرد و بپاگون حضرت اجل‌قسم می‌خورد

از صفر سخت حساب می‌برد.

صفر قدی بلند داشت. چهارشانه بود، کوهی را بجای‌ته روی پا می‌کشید، سیه‌چهره تند بود، آفتاب سیاهترش کرده‌بود، وقتی می‌خندید دو رج دندان‌سفیدوسط لبهای‌کلفتش مثل‌آفتاب وسط روز چشم را می‌زد، بسیار تروبزن وبهادر بود یک‌تنه صد مرد بود، سر نترس و جنگجو و لجوجی داشت.

مردهای ده ازوچشم می‌زدند، زنها دوستش داشتند ولی ازش می‌ترسیدند بما بچه‌هارطب می‌داد وبرایمان می‌خواند،ماهم دوستش داشتیم. کارش باغداری بود با نخلها ور می‌رفت، بیلش بقدر چهار باغبان زمین را می‌کند و گل در می‌آورد. در هوای تفتیده دشتستان وقتیکه بدن مردانه زمختش می‌جوشید و عرق می‌ریخت، می‌خواند گاهی از خسرو وشیرین نظامی وگاه ازفائز اما بیشتر صدا را باین شعر سر می‌داد:

زدست دیده و دل هردو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وقتی صفرمی‌خواند،جانهای‌ده‌نشینان تازه می‌شد.باغداران و بیلداران از خستگی می‌رهیدند، اگر یک روز صفر بباغ نمی‌آمد، همه افسرده دل و ملول بودند. وقت خرما چیدن کار صفر زیادتر بود پیله‌وران گردش جمع بودند، صفر بل خرما را بدوش می‌گرفت، آنرا قپان میزد، عرق از چهار بستش سرازیر بود، راستی یک تنه همه را حریف بود. عصرها همینکه سرش

خلوت بود لنگوته را باز می‌کرد و لخت و مادرزاد بدن کوه‌پیکر را در آب رودخانه‌می‌انداخت پس از شنا روی صخره‌های اطراف رودخانه می‌نشست ونی هفت بندش را درمی‌آورد ـ نه‌فقط صفر بلکه همه سیاهان غروب را زیادتر از معمول دوست دارند ـ رقص و آواز و پایکوبی آنان غالب در غروبها و درست هنگام سرازیر شدن خورشیدراه‌می‌افتد ـ صفر نیز این‌چنین‌بود،بغروب زیبا و رنگارنگ و رقصان دشت چشم می‌دوخت وهم‌آهنگ‌اقول آفتاب نرم و رقیق در نی می‌دمید، صدای نی وی جگرها را می‌شکافت، سوزی عمیق داشت آنان که کم‌کسی می‌شنید و نمی‌ایستاد. آنروزها صفر عاشق مکیه بود، مکیه دختر سیه‌چشم بلند بالائی بود خیلی لولی‌وش وشنگی بود، وقتی‌راه می‌رفت خلخالهای پایش جرنگ‌جرنگ صدا می‌کرد وقند در دل جوانهای ده آب می‌شد پیرزن‌ها از او بدشان می‌آمد، می‌گفتند مکیه چشمش حیز است اما همه مکیه را دوست داشتند صدای‌خلخالش که بگوش می‌رسید مردها سخت قلقلك می‌شدند. صفر طبق رسم ده دست روی مکیه گذاشت،هرچه درمی‌آورد رمادر مکیه‌می‌داد بخیال اینکه روزی مکیه تنورش را آتش کند و چاشت ظهرش‌را آماده سازد و شبها گیسوان سیاه خود را بر بالینش گذارد ـ صفر سراپا نثار بود اما آنقدر مادر مکیه را پیرزن‌های‌ده‌تحریك کردند وآنقدربوی گفتند: این«سیاه‌بوگندی» لایق‌دخترتونیست، حیف بدن مکیه که زیرپای این سیاه وحشتناك بیفتد تا بالاخره مادر مکیه دبه در آورد و گفت حاشا ولله دخترم را بصفرنخواهم داد در جواب مخارجی که صفر کرده بود می‌گفت: «کیه عاشق

سوخت» هنوز کشمکش صفر ومادر مکیه تمام نشده بود که‌صفر بجرم داشتن تفنگ‌قاچاق بزندان رفت و شبدوم زندانیش‌استوار حسن با مکیه عروسی کرد استوار حسن از ترس صفر پیش از عروسی او را بزندان انداخت و بعد تحت‌الحفظ به بندر فرستاد و در دادگاه نظامی صفر بحبسی دراز محکوم شد.

***

سالها گذشت،صفر از زندان بدر آمد وبده برنگشت‌بعدها راننده شد بین شیراز و بوشهر بار می‌کشید متعاقب یك شب‌مستی افسر را از یك خانه عمومی بدر کشید وبااو ازدواج کرد ازین تاریخ ماجرای نوینی در زندگی صفر پدید آمد ـ افسر را روز بروز بیشتر دوست میداشت،شوقرها می‌گفتند وقتی صفر از شیراز جدا می‌شود وبه شهر می‌رود سرتاسر راه سوزناك و غمگین می‌خواند یك آن راحت نیست پیوسته در خود فرو می‌رود اما بعکس آنساعت که از بوشهر باز می‌گردد و بسمت شیرازمی‌آید مثل کبوتری که بآشیان‌برگردد سریع و سبکبال می‌آید از کوه‌و کتل و دره نمی‌ترسد از برف و باران وطوفان هراس ندارد پا بگاز می‌گذارد و تشنه بشیرازمی‌رود صفر هرچه پیدامی‌کرد ـ در قدم افسر می‌ریخت، وقتی کلمه افسر را در دهن میگرداند قنددر دلش آب می‌شد .

اگر شب دیروقت از سفر آمده بود و افسر خواب بود بیرون اطاق می‌ماند آنقدرمی‌ماند تا صبح‌برآید و افسر از خواب بیدار شود. مثل گربه که بچه‌اش وربرود صفر باافسر بازی می‌کرد او را می‌بوئید نفس را می‌بلعیداو را حیات و همه‌چیز

خود میدانست زندگی صفر روشن بود ـ خودش بارها گفته‌بود «کسری ندارم و خیلی خوشم» ـ اما راحت نشست با زندگی سیاه‌بازی کرد کم‌کم وقتی که صفر نبود و بمسافرت می‌رفت‌افسر بگل‌گشت می‌رفت مادرش هم بوی کمك می‌کرد آنقدر این گردش تکرار شد تا شبی که فردایش کشته شد.

صفر از بوشهر برگشت، ماشین را بگاراژ زد، حمام رفت‌و بعد بخانه آمد، افسر در خانه نبود، دل صفر گرفت، کم‌کم وهم برش داشت از همسایه‌ها پرسید، مثل پلنگی که جفت خود را گم کند غرش می‌کرد عاقبت دانست که یار بی‌وفا در کجاست، سراغ او را در خانه کنار حمام حاج‌هاشم گرفته بود. هراسناك کتابی عرقش را برکشید بعد در عرق فروشی سرکوچه آنرا پر کرد و بکنار حمام آمد.

***

صفر بسطنتق گفته بود:

« تمام شب روی تیغه دیوار چمباتمه زدم دمبدم کتابی عرقم را سر می‌کشیدم رو برویم زنم‌میرقصید، او را ماچ‌میکردند او را می‌رقصانیدند، توی بغل اهل مجلس می‌افتاد، حالم دقیقه بدقیقه بدتر می‌شد. مثل اینکه میخ داغی را بچشمم فرو کنند، تخم چشمم می‌سوخت،سراپایم توی آتش بود، می‌خواستم خودم را از تیغه بیندازم پائین اما نمی‌دانم چرا نینداختم‌دلم‌می‌خواست همه را ببینم تاآخر ببینم، ببینم این همان افسرست که همه چیز من بود این زن منست‌که مست شده‌و برای دیگران‌بشکن‌می‌زند، این زن منست که خرم‌وشاد توی بغل دیگران‌می‌افتد،می‌خواستم

همه را ببینم سیر نمی‌شدم احساس می‌کردم دارم آب می‌شوم دارم از بین می‌روم مثل آن بود که چنگك انداخته باشند و رگ وپیم را بیرون آورند یك همچو حالی داشتم دائما تف می‌کردم دیگر در کتابی عرق نمانده بود همه را سرکشیده بودم.

ولی افسر باز می‌رقصید، می‌خواند، در رقص جام عرقی‌را روی پیشانی می‌گذاشت و بلب مستان می‌رساند، اینها مرا آتش می‌زد می‌سوزاند. بکلی بیخیال بود همانطور که برای من چشم غازك می‌کرد همانطور بمستان چشمك می‌زد لبهای داغش را که بمن نشاطی می‌بخشید با همان اطوار روی لب مستان می‌گذاشت مثل اینکه همه آنها شوهرش بودند هیچ حیانداشت مثل‌اینکه برای او مردان‌همه یکسان بودندتمام شب را همینطور گذراند، بعد مهمانها رفتند، منتظر بودم‌افسر هم برود، اما اونرفت،پهلوی صاحبخانه ماند آه دیگر طاقتم طاق‌شده بود می‌خواستم باز از روی دیوار بپرم و گلویش را بفشارم اما ترسیدم نگاهم کند و تصمیم سست شودمعلوم‌نبودموفق‌گردم‌بعد دیدم چراغهاخاموش شد افسر هم در تیرگی‌شب گم شد، خسته و کوفته دوباره‌بکوچه آمدم از شدت خشم‌تمام‌ناخنهایم را کندم‌و جویدم آنقدرایستادم تا ستاره سحری درخشید و صبح آرام آرام پدیدار گشت دیدم صدائی در خانه مردك بلند شد افسر می‌خندید دیگر نفهمیدم چه کردم پریدم در حمام حاج‌هاشم، حمامی تازه داشت تیغ صورت تراشی دسته‌دارش را تیز می‌کرد ـ آنرا روی چرم می‌کشیدوبرق آنرا بچشم می‌انداخت.همینطور باو حمله بردم تیغ را از اوگرفتم دستش برید و فریادی‌کرد. من‌مثل باد پریدم از حمام بیرون‌دلاك

و حمامیان دنبالم کردند، اما من پـران شدم، هنوز صدای خنده افسر تمام نشده بود، پیچه‌اش بالا بـرد. تنه‌اش همراهش بـود که رسیدم، آه وقتی‌مرا دیدخشکش زد، در چشمش برقی عجیب زده شد خواست بگوید صفر که تیغ روی گردنش بود ـ نفهمیدم چه کردم از هول و خشم دست خودم و مادرش کـه خـود را روی او انداخت بریدم، نمی‌دانستم چه می‌کنم. خون در قلبم مـی‌جوشید پیش چشم سیاهی می‌رفت، خون فواره می‌زد، اما افسرصدایش بلند نبود ـ همینطور چشمان‌او وحشت‌زده برگشته‌بود مثل‌اینکه سرزنشم می‌کرد اما دیگر صفری باقی نبود مغزم آب شده بود، و از کف رفته بودم، مثل‌اینکه جرق کمرم را شکستند ـ یك حال عجیب داشتم نفهمیدم چه شد ـ حمامیها وقتی تیغ در دستم‌دیدند ترسیدند و گـریختند امـا من در آنحـال بـآنها احتیاج داشتم می‌خواستم یکی پیدا شود، مرا بگیرد چون دیگر هیچ‌چیز بـرای من باقی نبود، همه‌چیز از کف رفته بود، دلم می‌خواست یکی‌هم مرا می‌کشت جرئت نداشتم بکشته افـسر نگاه کنم مـادرش جیغ میزد اما تیغ را می‌دید می‌ترسید نزدیك شود. تیغ را پرت کـردم دور حمامی‌ها جان گرفتند یکی آمد اما می‌ترسیدند یکی فریاد کرد آوان آوان اما دیگرحال نـداشتم ، آب شده‌بودم، سرم‌گیج می‌خورد و زبانم خشك شده بود بعد نفهمیدم چـه شد، دو روز بعد خدمت جنابعالی رسیدم حالا هرچه می‌خواهید بکنید، من‌در زنـدگی روشنی نـدارم درهـا همه بسته شده‌است امید نـدارم نمی‌خواهم بی‌گناهیم را شرح دهم اگر هم مرا ببخشید حوصلهٔ نفس کشیدن ندارم ...»

اواخر مهر ۱۳۱۲ بود در شهر چو افتاده که روز جمعه‌صفر را دار می‌زنند روز جمعه در میدان سابق توپخانه مردم بیکار جمع بودند، علی میرغضب که یك‌چشمش کور بود شاد وخندان پای دار ایستاده بود ـ این هم موجود غریبی بود یا آدم دارمی‌زد یا در خرابه‌های خندق شهر خال سیاه بازی می‌کرد ـ مردم سوت می‌کشیدند. زنها بهم فشار می‌آوردندبچه‌ها از چوب تلگراف بالا می‌رفتند و بشاخه‌های درختان آویزان بودند منهم آنروز رفته‌بودم ـ بهر رنجی‌بود خود را روی بام انداختم از آنجامیدان زیر چشمم بود همه را می‌دیدم ـ نیم‌ساعتی گذشت چشم‌ها متوجه ارك بود ـ یکوقت زار صفر وارد شد .

صفر هیبت رستم داشت، کشیده وبلند بود حله سفیدکار دشتستان را بدوش انداخته بود، بی‌خیال از در ارك بیرون‌آمد، دو آژان دنبالش بودند. چشمش را بمیدان انداخت بعد مردم را دید بعد چوبه دار را، صفر همانطور که بنخلستان می‌رفت از در ارك خارج شد خم بر ابروانداشت،مردم جیغ و داد می‌کردندلاتها سوت می‌کشیدند، دل در سینه‌ها می‌تپید تاگهان صدای گرم‌صفر بلند شد همینطور که سنگین می‌آمد می‌خواند :

ز دست دیده و دل هردو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد

بازم خنجری نیش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

۲

قصهٔ عینکم

بقدری این حادثه زنده‌است که از میان تاریکیهای حافظه‌ام روشن و پر فروغ مثل روز میدرخشد. گوئی دوساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانهٔ اول حافظه‌ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال میکردم عینك مثل تعلیمی و کراوات یك چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم می‌گذارند. دائی‌جان میرزاغلامرضا که خیلی بخودش ور میرفت و شلوار پاچه‌تنگ میپوشید و کراوات از پاریس وارد میکرد و در تجدد افراط داشت بطوری که از مردم شهرمان لقب میو گرفت ـ اولین مرد عینکی بود که دیده‌بودم. علاقهٔ دائی‌جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای‌دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت‌کرد. گفتم هست ولیست‌عینك

یك چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم میگذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری بمدرسه‌ای که در آن تحصیل میکردم بزنیم. قد بلنده به نسبت‌سنم همیشه درازبود. نه خدا حفظش کند، هروقت برای من و برادرم لباس میخرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی میگفت که دو برادری‌مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورید. در مقابل این قد دراز چشم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی‌آنکه بدانم چشم ضعیف و کم‌سوست چون تابلو سیاه را نمیدیدم بی‌اراده در همه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم. همه‌شمامدرسه‌رفته‌اید و میدانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قدست. این دعوا در کلاس بود. همیشه‌با بچه‌های کوتوله‌دست‌بیقه بودم. اماچون کمی‌جوهرشرارت‌داشتم طفلك‌ها همکلاسان کوتاه‌قد وهمدرسان خپل از ترس کشمکش و لوطی‌بازی‌های خارج از کلاس تسلیم میشدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. یك روز معلم‌خودخواه لوسی دم در مدرسه یك کشیدهٔ جانانه بگوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و بگوش بچه‌ها رسید. همینطورکه گوشم را گرفته بودم واز شدت درد برق از چشم پریده بود. آقا معلم دوسه فحش چارواداری بمن داد و گفت :

«چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول‌خان رشتی شدی؟ آدماتو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!!»

معلوم شد دیروزآقامعلم از آنطرف‌کوچه رد میشده،ومن او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام، ایشان هم عطم را حمل بر تکبر و

گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفرهٔ ناهار یا شام بلند می‌شدم چشمم نمیدید، پایم بلیوان آبخوری یا بشقاب یا کوزهٔ آب می‌خورد. یا آب میریخت یا ظرف می‌شکست. آنوقت بی‌آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه‌کورم ونمی‌بینم خشمگین می‌شدند. پدرم بدوبیراه می‌گفت. مادرم شماتتم می‌کردمی‌گفت بهشتر افسار گسیخته میمانی.

شلخته وهردم‌بیل و هپل‌وهپوهستی جلوپایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلوت بود ودر آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم کورم. خیال می‌کردم همهٔ مردم همینقدر می‌بینند!!

لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این‌چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی بپایت می‌خورد و رسوائی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابداً و اصلا پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که بتوپ بزنم، اما پایم بتوپ نمی‌خورد، بور می‌شدم. بچه‌ها می‌خندیدند. من به‌رگ غیرتم برمی‌خورد. دردناکترین صحنه‌ها یکشب نمایش پیش‌آمد.

یک کمی‌شبیه لوطی غلامحسین‌شعبده‌باز بشیراز آمده‌بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندی‌های او بنمایش میرفتند. سالن مدرسهٔ شاپور محل نمایش بود. یک بلیط مجانی ناظم مدرسه بمن داد هرشاگرد اول و دومی یک بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط درپوستم نمی‌گنجیدم.

شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به‌سن دوختم خوب باریك بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را در آورد، بازی را شروع کرد. همهٔ اطرافیان من محو بازی های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌ترسیدند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند ـ اما من هرچه چشم را تنگتر می‌کردم و بخودم فشار می‌آوردم درست نمی‌دیدم. اشباحی بچشم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند. رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم. از پهلو دستیم می‌پرسیدم چه می‌کند؟ یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی. آنشب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم واز این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم کسی بدردم نرسید تمام غفلت‌هایم را که ناشی از نابینائی بود حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ول‌انگاریم کردند. خودم هم با آنها شریك می‌شدم.

❋❋❋

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم خانهٔ ما شکل دهاتیش را حفظ کرده‌بود همانطور که دربدر یکمرتبه‌دوازده نفر از صحرا می‌آمدند وبا اسب واستر و الاغ بعنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانهٔ ما می‌ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می‌کردند. پدرم ازبام‌افتاده بود ولی‌دست ازکمرش برنمی‌داشت. باآنکه خانه و اثاث به گرو وهمه بساری رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی‌صاحب مانده‌ای که از

جنوب راه می‌افتاد سری بخانهٔ ما میزد. خداش بیامرزد، پدرم دریادل بود. در لاتی کار شاهان را می‌کرد، ساعتش رامی‌فروخت و مهمانش را پذیرائی‌می‌کرد. یکی از این‌مهمانان پیرزن‌کازرونی بود. کارش نوحه‌سرائی برای زنان بود. روضه می‌خواند. درعید عمر تصنیف‌های بندتنبانی می‌خواند خیلی حراف و فضول بود. اتفاقا شیرین‌زبان ونقال هم بود. ما بچه‌ها خیلی او را دوست می‌داشتیم. وقتی می‌آمد کیف ما براه بود. شبها قصه‌می‌گفت.

گاهی هم تصنیف می‌خواند و همه در خانه کف می‌زدند. چون باکسی رودرباسی نداشت رك وراست هم بود و عینا عیب دیگران را پیش چشمشان می‌گفت. نه خیلی او را دوست می‌داشت.

اولا هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و بخاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می‌کرد که چرا دو زن دارد وبعد از مادرم زن دیگری گرفته است، خلاصه مهمان عزیزی بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی وهرچه ازین کتب تعزیه و مرثیه بود همراه داشت. همهٔ این کتابها را دریك بقچه می‌پیچید یك عینك هم داشت. از آن عینکهای بادامی شکل قدیم. البته عینك‌کهنه بود بقدری کهنه‌بود که قرامش شکسته بود. اما پیرزن کذا بجای دستهٔ قرام یك تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود ویك نخ قند را می‌کشید و چند دور دورگوش چپش می‌پیچید.

من قلا کردم و روزیکه پیرزن نبود رفتم سربقچه‌اش. اولا

کتابهایش را بهم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینك موصوف را از جعبه‌اش در آوردم. آنرا بچشم گذاشتم که بروم وباین ریخت مضحك سربسر خواهرم بگذارم و دهن‌کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی‌کنم !!

برای من لحظهٔ عجیب و عظیمی بود !! همینکه عینك بچشم من رسیدناگهان دنیا برایم تغییر کرد.همه‌چیز برایم‌عوض شد.

یادم می‌آید که بعدازظهر یك روز پائیز بود.

آفتاب رنگ‌رفته و زردی‌طالع‌بود. برك‌درختان مثل‌سربازان تیر خورده تك‌تك می‌افتادندمن که تاآنروز از درختها جزانبوهی برك درهم رفته چیزی نمی‌دیدم ناگهان برگهارا جدا جدادیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و صاف می‌دیدم وآجرها مخلوط وباهم بچشمم می‌خورد در قرمزی آفتاب آجرها راتك‌تك دیدم و فاصلهٔ آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را بمن داده‌اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ‌چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوق‌زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که‌من تازه متولدشده‌ام و دنیا برایم‌معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم میماند.

عینك را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آنرا بستم ودر جلدش گذاشتم. به‌نه هیچ نگفتم‌فکر کردم اگر یك کلمه بگویم‌عینك را ازمن خواهد گرفت‌وچند نی قلیان بسرو گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیرزن تاچندروز دیگر بخانه ما برنمی‌گردد. قوطی حلبی عینك را در جیب گذاشتم و مست وملنگ سر خوش از دیدار دنیای جدید بمدرسه رفتم.

***

بعد ازظهر بود. کلاس مادر ارسی قشنگی جا داشت. خانهٔ مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود. یك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه‌کاری داشت کلاس ما بهترین اطاقهای‌خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم درك داشت ، پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می‌تابید. چهرهٔ معصوم هم‌کلاسیهامثل نگین‌های خوشگل وشفاف یك‌انگشتر پریها بترتیب بچشم می‌خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیرمرد شوخ ونکته‌گوئی بود که نزدیك یك قرن‌وئیم از عمرش می‌گذشت. همهٔ همسالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند اورا می‌شناسند. من که دیگر بچشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم می‌خواستم چشم را با عینك امتحان کنم.

مدرسهٔ ما مدرسهٔ بچه اعیانها در محلهٔ لاتها جا داشت لذا دورهٔ متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت .

مثل حاصل سن زده سال‌بسال شاگردانش در می‌رفتند وتهیهٔ نان سنگك را بر خواندن‌تاریخ‌و ادبیات رجحان‌میدادند، درحقیقت

شاگردان بعقب نگریستند عینك مرا باتوصیفی که‌از آن‌شد دیدند یکمرتبه گوئی زلزله آمد وکوه شکست .

صدای مهیب خندهٔ آنان کلاس ومدرسه راتکان داد ـ هروهرتمام شاگردان به قهقهه افتادند اینکار بیشتر معلم راعصبانی کرد. برای او توهم شد که‌همهٔ بازی‌ها را برای مسخره کردنش‌راه انداخته‌ام... خندهٔ بچه‌ها و حملهٔ آقامعلم مرا بخود آورد.احساس کردم که خطری پیش‌آمد، خواستم بفوریت عینك را بردارم، تا دست بعینك بردم فریاد معلم بلند شد :

«دستش نزن، بگذارهمینطور ترا باصورتك‌پیش مدیربرم. بچه تو باید سپوری کنی. ترا چه بمدرسه و کتاب و درس‌خواندن؟ برو بچه! روبام حمام قاپ بریز.»

حالا کلاس سخت درخنده فرورفته، من بدبخت هم دستو پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ مات‌ومبهوت عینك کذا بچشمم است وخیره‌خیره معلم را نگاه‌می‌کنم. این‌بار سخت ازجا در رفت ودرست آمد کنار نیمکت من یکدستش پشت کتش بود. یکدستش هم آماده کشیده زدن. در چنین حال خطاب کرد: پاشو برو گمشو! یاالله! پاشو برو گمشو! من‌بدبخت هم بلند شدم عینك همانطور بچشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را دزدیدم‌که اگر کشیده را بزندبمن نخورد، یالااقل‌بصورتم نخورد. فرز وچابك جلوی آقا معلم در رفتم که‌ناگهان کشیده بصورتم خورد و سیم عینك‌شکست و عینك آویزان‌ومنظره‌مضحك شد. همینکه خواستم عینك را جمع وجور کنم دوتاازدنگی‌محکم

به‌پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم واز کلاس بیرون جستم.

***

آقای مدیر وآقای ناظم وآقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعداز چانه زدن بسیار تصمیم به‌اخراجم گرفتند، وقتی خواستند تصمیم‌را بمن ابلاغ کنند ماجرای نیمه‌کوری خود را برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آنقدر گفته‌ام‌صادقانه بود که درسنگ هم اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه‌کورم از تقصیرم گذشتند و چون آقای معلم عربی نخودهرآش و متخصص هرفن بود با همان لهجه گفت:

«بچه می‌خواستی زودتربگی. جونت‌بالا بیاد. اول‌می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد پاشاه‌چراغ دم‌دکون‌میرزاسلیمون عینك‌ساز». فردا پس از یك‌عمر رنج وبدبختی وپس‌از خفت‌دیروز وقتی که مدرسه‌تعطیل شدرفتم در صحن‌شاهچراغ دم دکان‌میرزا- سلیمان عینك‌ساز. آقای معلم عربی هم‌آمد یکی‌یکی عینك‌ها را از میرزا سلیمان گرفت و بچشم من گذاشت و گفت نگاه کن ساعت شاهچراغ ببین عقربه کوچك را می‌بینی یانه؟ بنده هم‌یکی یکی عینك‌ها را امتحان کردم، بالاخره یك عینك به چشم خورد و باآن عقربهٔ کوچك را دیدم.

پانزده قران دادم و آنرا از میرزا سلیمان خریدم وبچشم گذاشتم و عینکی شدم.

زندگی آنانرا بترك مدرسه وادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند، درحالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم، این کار با مختصر سابقهٔ شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوءظن پیرمرد معلم را تحریك کرد. دیدم چپ‌چپ بمن نگاه می‌کند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان‌بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیرنیم کاسه‌ای باشد.

بچه‌ها هم کم‌وبیش تعجب کردند.

خاصه آنکه بحال‌من آشنا بودند.میدانستند که برای‌ردیف اول سالها جنجال کرده‌ام. با اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت وبعد جدولی خطکشی کرد. یك کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت ودر مقابل آن‌کلمه را تجزیه کرد در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را درآوردم.

بادقت عینك را از جعبه بیرون آوردم آنرا بچشم گذاشتم. دستهٔ سیمی را به‌پشت گوش راست گذاشتم. نخ‌قند را بگوش‌چپ بردم و چند دورتاب دادم وبستم.

درین حال وضع من تماشائی بود. قیافه بنورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عینك‌بادامی شیشه کوچك جور نبود. تازه اینها بکنار دسته‌های عینك سیم و ونخ قوزبالاقوزبود و هر پدر مردهٔمصیبت دیده‌ای رامی‌خنداند،

چه رسد بشاگردان مدرسه‌ای که بیخود وبی‌جهت از ترك دیوارهم خنده‌شان می‌گرفت .

خدا روز بد نیاورد. سطر اول راکه معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس‌را ببیندودرك‌شاگردان را ازقیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش بمن افتاد .

حیرت زده گچ را انداخت و قرب یك‌دقیقه بروبرچشم بعینك و قیافهٔ من دوخت .

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سرازپا نمی‌شناختم من که در ردیف اول یاهزاران فشار وزحمت نوشتهٔ روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل میخواندم، محور کار خود بودم.

ابداً توجهی بماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه بانگاهها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را درظن‌خودتقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!

ناگهان چون پلنگی خشمناك راه افتاد. اتفاقا این آقای‌معلم لهجهٔ غلیظ شیرازی داشت واصرار داشت که خیلی‌خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمد بالهجهٔ خاصش گفت:

«به‌به! نره‌خر! مثل قوالها صورتك زدی؟ مگه اینجا دستهٔ هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه‌ها بتخته سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقامعلم بمن تعرض کرد شاگردان کلاس روبر گردانیدند که از واقعه خبر شوند. همینکه

۳
پالتو حنائیم

بـال هفتاد ــ چه برفی افتاد
بحق این پیر ــ بقد این میل

. . . زمستان سال ۱۳۵۷ شیراز سخت و جانکاه بود. سرمایش تا مغز استخوان فرو میرفت. برف سنگین و بدسابقه‌ای افتاده بود. شیرازیان شوخ و چکه بیاد برف زمان صاحب‌اختیار افتاده بودند:

«صاحب اختیار از حکام گردن کلفت فـارس بود. زمـان حکومتش خاطرات تلخ وشیرین دارد. چند ستون سنگی بدشکل و تیره و عبوس ساخت که هنوز باقیـست. این ستونهای سنگی را در شیراز میل می‌گویند، اما بدشکلی و وحشتناکی ستونها و بیذوقی سازنده آنها شیرازیان را بشوخی واداشت وبـرای صاحب اختیار

متلك‌ها ساختند و مضمونها گفتند. اسم ستونها را «دختران‌صاحب اختیار» گذاشتندو گاهی که مهمانهای‌سمج بشیراز می‌آیند و حق و ناحق قصد بوسیدن لب یار دارند و می‌کوشند که حتماً کان‌حسن را استخراج کنند حواله بدختران صاحب اختیار می‌شوند.

یادم هست بهمن نامی تازه بشیراز آمده بود. هرروز اصرار داشت: لولی‌وشان شهر آشوب شیراز را ببیند. کار ساجتش بوقاحت کشیده‌بود. تقاضایش‌صورت نامشروع و نامطلوبی‌داشت. ناچار یکی ازشیرازیان‌شوخ بوی گفت‌که‌صاحب اختیاردو دختر رعنا و قوی و کشیده وراست دارد، وآنقدر دروصف دختران صاحب‌اختیار داد سخن داد که مرد تازه وارد واله وشیدا شد و هرروز دیدار دختران صاحب اختیار را طلب داشت و دست‌برنمی‌داشت. تاآنکه یك روز میعاد تعیین شد و طفلك باهزار قلم‌آرایش تشنهٔ دیدار یار غائب شد. اما وقتی درجلو خود دوستون بد اخم و وحشتناك دید سخت کفری شد و نزدیك بود بقول فرنگیها «اسکاندال» راه‌بیفتد.غیر از متلك‌هاو مضمونهاگاهی این‌ستونها بجای متر و اندازه بکارمیرود و شکم‌مفتخوران و گردن‌نامردان را بدان می‌سنجند. حتی در سالهای قدیم که برف سنگینی افتاده بود برای آنکه اندازه و مقدار آن نمایان گردد مردم کوچه این شعر را ساختند:

بسال هفتاد ــ چه برفی افتاد
بحق این پیر ــ بقد این میل

***

برف سال ۱۳۵۷ همه را بیاد صاحب اختیار وستونهایش و

این شعر انداخت. تا زانو در برف می‌نشست. کوچه‌های تنگ و ترش شیراز کهن باآن قلوه‌کاری غرق گل ولای بود. عبور مشکل بود. پای عابر گاه چنان لیز می‌خورد که وسط گل‌ولای جابجا می‌خوابید، صدای‌شلپ‌وشلپ گذرندگان از دور بگوش‌می‌رسید. چنان سرما و گل و کثافتی را شیطان هم‌بخواب ندیده بود. غیراز برف، سوز فضولی هم می‌وزید.این باد سوزناک‌مثل‌مفتشان‌کشف قاچاق بهمه‌جای آدم سرمیزد. از پاچه بالا می‌رفت وتاجگر را می‌سوزاند. در این سال‌بمدرسه میرفتم پشت‌دستهایم از شدت‌سرما وبرف پف کرده بود وترك‌ترك شده بود. صبحها مثل حاج‌آقاهای بازار که پس از خوردن آش انگشتان‌را می‌لیسند از سرما تندوتند انگشتم را می‌لیسیدم و بدانها فوت می‌کردم.

آنسال قبل از آنکه سرما خانه ما را بیابد فقر وتنگدستی مهمان ما بود. پدرم که قبلا تجارت می‌کرد خود را باقوانین جدید تجارتی روبرو دید. عوض تسلیم ورضا خودسری و لجاجت کرد. مثل هر کهن‌دوستی با تازگی به‌خصومت افتاد. نتیجه آن شد که‌از پا درآمد و تهی‌دست شد. خانه‌ما که روزی رنگی وجلائی داشت بیرنگ و بی‌جلوه شد. دست بابا که سابقاً پر بود از قلان امام‌جمعه پاك‌تر و تهی‌تر شد.سیل فقربنیادمان را کند وبا خود بردخانه‌کم‌کم مسجد شد. روزهای اول فرش وپرده و زیورآلات بساری‌رفت. پشت‌سر آن تفنگ‌شکاری و پوتینهای انگلیسی پدرم فروخته شد. این اواخر که در خانه چیزقابل ارزشی نبود خرت وپرت‌ها به یهودی‌های دوره‌گرد تحویل گردید. بااین همه مادرم می‌کوشید بوی نامطبوع فقر بمشام برادرم ومن نرسد اما فقر مثل وبا سری

است، نمیتوان آنرا پنهان داشت. فقر و رسوائی دو چیزند که مستوری ندارند.

من با آنکه سنی نداشتم شامه‌ام از بوی نامطبوع فقر پر بود، خودم را می‌دیدم و با بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردم. لباسهایم کهنه بود. شلوارها وصله داشت. کفشها بخیه‌های متعدد دیده بود، لبه‌اش بالا آمده بود و همیشه مثل یک دشمن خونی بمن دهن کجی می‌کرد. روزانه نداشتم، اگر داشتم ناچیز بود. البته از تنگ و تا نمی‌افتادم. ولی حس می‌کردم که کارمان خرابست. این فقر و این سرما متحداً مرا می‌کوفتند. عصر، وقتی بخانه می‌آمدم چهره‌ام از سرما کبود بود. مثل بیضه حلاج می‌لرزیدم. پالتو نداشتم و این دیگر قوز بالای قوز بود.

مدتی پالتو بچه‌ها مسئلهٔ لاینحل خانه بود. پول نبود. پارچه گران بود مزد بالا رفته بود. فکر اینکه میتوان پالتو نو دستوپا کرد مدتها پدرم را بتلاش انداخت. عاقبت نشد که نشد.

یکی از خواص فقر آنست که آدم اقتصاددان و گاهی هم دکتر می‌شود. علم اقتصاد را رعایت می‌کند و زندگیش را با حفظ الصحه منطبق می‌سازد. مادرم فوراً عالم اقتصاد شد. بفکر افتاد که عبای شتری بابا را تبدیل به دو پالتو کند. خیال می‌کنید که عبا نو بود. بابا چندین سال با آن شاه‌اندازی کرده بود مدتها پیش تخته‌نما شده بود. رنگ اولی عبا حنائی خوب بود، ولی آنروز که متغیر و مترقی شد و شکل پالتو درآمد، رنگ بی‌ربطی داشت، رنگی بین حنائی و کثافت بچه. عبا بیرون آمد و آنرا به یک زن دستدوز که در همسایگی ما بود سپردند. بچه‌ها را نیز بردند.

زنك خياط يك‌ترکه انار خشك شده‌را بجای متر مدتی بقدو بالای مادونفر زد وقول داد که سه‌روزه هردو پالتو را تحویل‌دهد.

چشمتان روز بد نبیند. بعداز سه روز پالتوها آماده شد. یدفرم، بدترکیب و بیقواره بود. دامن آن دریك خط نبود. مثل ترازوی عدالت دادگستری ایران بالاوپائین می‌نمود. آستینها بلند وکوتاه بود. شانه و اپل نداشت. یقه آنهم مثل دهن مرده باز و بی‌تناسب بود هرچه‌وصف کنم نمی‌توانیدآنرا در ذهن‌خودتصویر کنید. یك‌چیز مضحك و مسخره‌ای بود. پالتو نبود، چیزی بین عبا طیلسان ـ ارخلق ردنکت ـ شنل بود. وقتی آنرا می‌پوشیدم مثل اینکه در گونی سربازرفته‌ام. النهایه دوسه جای گونی رابخیه زده ویا خفت انداخته بودند. خودم که می‌پوشیدم خنده‌ام می‌گرفت. اما مادرم برای آنکه دلخور نشوم از دوخت آن‌تعریف می‌کرد ازین گذشته زندگی ما تابع مد نبود کار از جمال شناسی و جمال‌دوستی گذشته بود. سرما پدرصاحب بچه‌را درآورده بود. اگر به‌جای این پالتوخرقهٔصدپارهٔ مولانا یا شولای لران‌پشت‌کوه هم بدستم می‌رسیدبدوش می‌گرفتم،چه رسد به پالتو کذا وکذا... اما برادرم که بزرگتر بود می‌دانست که پوشیدن این پالتو باآن دوخت و دوز سند مسخرگی است که بدست بچه‌های همشاگرد خواهد افتاد زیربار نرفت. چون بچه اول بود و نازش‌می‌چلید و زورش میرسید دوپارا دریك کفش کرد وگفت اگر سر مرا ببرید این لباده را نخواهم پوشید. بالاخره حرفش در رو داشت وپس‌از شور بسیار قرار شد برایش پالتوئی دست‌وپا کنند. ولی چون من کوچکترم مدتی پالتو خودم را می‌پوشم، بعد که کهنه!! شد از آن

برادرم را !! راستی خدا آدم را سگ بکند و برادر کوچک خانه نکند. هرپیسی است بر اومی‌آورند. فرمان دیگران را باید ببرد، امرونهی بزرگترها را بشنود. هرکس آب ـ چای ـ قهوه ـ خواست بیاورد، در خانه را باز کند، تازه کهنه‌پوش همه باشد. اینست معنی برادر کوچک خانه .

هردو پالتو بمن تعلق گرفت. باید چندسال این بارگران را بدوش کشید... خدا کریم است.

***

فردا پالتو را پوشیدم. بی‌انصاف باهمهٔ نکبتی که داشت گرمی هم نداشت اول بار مدتی خودم را بدرودیوار گچی کشیدم. شاید دوخت تازه آن پنهان شود و گچ‌وخاك غبار پیری، وکهنگی بردوخت وبرش پالتو بیندازد. بعقل «قاصرم» اگر پالتو بدینصورت در می‌آمد عیوبش پنهان میماند. اما این صاحب‌مرده مثل سکه نو نو بود و پاك شدنی نبود.

بدبختی آن بود که از پوشیدن آنهم نمی‌شد صرفنظر نمود . مادرم و پدرم سفت‌و سخت اصرار داشتند که پالتو بپوشم ، مبادا سرما بخورم . بناچار آنرا تا در مدرسه می‌پوشیدم و همینکه بدر مدرسه می‌رسیدم مثل جنس دزدی آنرا درآورده می‌پیچیدم و گلوله می‌کردم زیر بغلم می‌گذاشتم و کتابها را رویش . بدینطریق کسی آنرا نمی‌دید واز بلای تیشخند در امان بود . در مدرسه هم فوراً در ته خانهٔ میزم پنهان می‌شد . اینکار ادامه داشت تا یکروز که مصیبت سنگین شد . . .

❀❀❀

زنگ تفریح بود . من به‌آب‌خوری مدرسه رفته بودم . هنوز حرفم با حسین همشاگرد و رفیق عزیزم‌شروع نشده بود که یکی ازشاگردان آمد وگفت چه نشسته‌ای! اسدالله‌خان‌پالتوت راپوشیده جلو بچه‌ها می‌رقصد ودر آن قر می‌دهد و ادای شیخ صنعان را در می‌آورد .

دنیا در چشمم تیره شد . خون تندتند بقلبم ریخت . بی‌محابا و قرز و چابك پریدم و مثل کسی‌که فاسق زنش را ببیند خشمناك درنده به‌اطاق کلاس رفتم . . .

اسدالله‌خان پسر قرتی رئیس اجرا که همیشه شیك می‌پوشید و پالتو ماهوت ببر می‌کرد و بهمه‌کلاس تفرعن می‌فروخت و به‌ناظم و معلم آجیل می‌داد دانسته بود که در خانه میز من پالتو لعنتی‌ام جا دارد . مدتها انتظار کشید : همینکه مرادور دیده بود پالتو رادر آورده برای مسخره کردن من آن‌را پوشیده بود . وقتی من رسیدم دیدم می‌رقصد و ادای شیخ صنعان را در می‌آورد و این شعر را می‌خواند :

ریش ریش می‌تراشم
از پی‌ویش می‌تراشم

آه ! چقدر به‌من برخورد . گوئی‌کسی کارد برداشته‌گوشتم را کنجه‌کنجه می‌کند . دیگر امانش ندادم ، رویش پریدم و ندانستم چطور زدمش . یك وقت دیدم او بی‌حال افتاده و من زیردست‌وپا و لگد و خیزران ناظمم ، ناظم بی‌شرفی که همیشه مثل معلمان سیرك شلاقی بدست داشت و فقط ما فقیران را می‌زد . من برای شرفم

اسدالله را زدم وناظم برای عرقی که با رئیس اجرا می‌خورد. نمی‌دانم چقدر طول کشید ، فقط احساس کردم که فراشها مرا بلند کردند و به‌اطاق حبس مدرسه بردند.

مدتی هوش نداشتم ، خیزران به‌سرم زیاد خورده‌بود . وقتی هوش آمدم به‌تلخی وتندی گریه‌ام گرفت ، از میان چشم اشك‌آلودم دیدم ناظم اسدالله‌خان را نوازش می‌کند و ازو عذر می‌خواهد و بلندبلند می‌گوید که این جانور وحشی را همین امروز بیرون‌میکنم .

بعد فریاد گوش‌خراشی‌کشید و آقا محمد فراش مدرسه را صدا کرد وگفت جل‌و پلاس این اولاغرا بدستش بده واز مدرسه بیرونش کن . چند دقیقه بعد در محبس مدرسه باز شد آقا محمد فراش پالتو و کتابهایم را بدستم داد و مرا جلو انداخت واز مدرسه بیرون کرد .

دیگر جرئت نکردم پالتو را بپوشم . همانطور آنراگلوله کرده زیر بغلم گذاشتم و کتابهایم را رویش با آنکه می‌قدم از مدرسه دور شده بودم صدای تکره ناظم را می‌شنیدم که می‌گفت :

«برو توی طویله ! جای تو اینجا نیست .»

۴

شیر محمد

روزهای آخر تابستان بود. هوای دشت گرم و مه‌آلود وخفه بود. زمین تفتیده بود و می‌جوشید. هرم گرما مثل آتش دوزخ بدن را می‌جزاند. بدتر آنکه باغهای خرما را آب داده بودند، مه گرم و نفس‌بری از وسط درختان نخل برمی‌خاست و گرداگرد ده را می‌گرفت هنوز هوا روشن بود واشعهٔ خورشید مثل سوزن‌طلائی بچشم می‌نشست.

چون دیگر فصل ریگهای روان گذشته بود بچه‌ها از سراها، از میان اطاق‌هائی که با خار شتر پوشیده بود، بیرون می‌آمدند و ببازی مشغول می‌شدند.

جلو قلعه در میدان ده جمع بودند. بزرگها روی سکوی‌در قلعه نشسته وراجی می‌کردند، گپ می‌زدند. ده در همهمه وجنجال

مطبوعی فرو رفته بود زنها تغار سفالی خمیر را بدوش داشتند و برای پختن نان بخانهٔ همسایگانی که تنور داشتند آمدو شد می‌کردند. لباسهای یل سیاه و قرمز و تنبان‌های خفتی که باد در آن می‌افتاد تماشائی بود. گروه دیگری از زنان ودختران پشت سرهم با مشك‌ها و کوزه‌های خالی به‌چشمه می‌رفتند. سیاه وقرمز زیر اشعهٔ غروب می‌درخشیدند. دختران و بیوه‌گان سیاه می‌پوشند. شوهرداران و نامزدان پا به ماه عروسی قرمز. این رسم کهن هنوز هم پابرجاست.

تازه گله‌های گوسفند وگاوهای شیر ده برمی‌گشتند. بزها بازی‌کنان و گاوان باوقار وطمأنینه و متانت به‌ده وارد می‌شدند. در این میان زارعان و باغداران بیل بکول با قیافه‌های سیاه سوخته و خسته پاورچین پاورچین از باغها درآمده بسرا می‌شدند. بوی مطبوع نانهای تنوری و دود خارهای معطر ؛ سوخت هوای ده را پر کرده بود. با نشستن آفتاب جنبش بی‌سابقه‌ای در ده پدیدار می‌شد. ماه رمضان بود. مردان وزنان برای افطار انتظار می‌کشیدند.

روی صفهٔ آب‌انبارها ، در پشت بام‌های کاه‌گلی ، در صحن سراهای شنی، حصیرها پهن بود. منقل‌ها، کلك‌ها وگاهی سماورهائی بچشم می‌خورد. ماه رمضان در ده‌شور و غوغا بپا کرده بود. خرد و بزرگ ، مردمی که هیچ تفریح و مشغله‌ای نداشتند ، بدرگاه خدا پناه می‌بردند. ماهها انتظار می‌کشیدند تا «رمضان المبارك» بیاید. شب‌ها بخورند ، قلیان بکشند. آواز بخوانند ؛ و روزها تا لنگ ظهر بخوابند وبعدکج‌خلقی کنند وبی‌حوصلگی نشان دهند تا افطار بشود و از نو کار شب گذشته تکرار گردد.

از ماهها قبل هرکس بفراخور وسعش تهیه می‌دید. هاونهای

برنجی وسنگی بصدا در می‌آمد . رفت‌وآمد شروع می‌شد . گندم‌ها را می‌کوفتند . حبوبات‌را لپه می‌کردند، کلوکها راترشی می‌انداختند این کارها که تمام می‌شد ، روزشماری می‌کردند . . . یکی دوروز هم به‌پیشواز می‌رفتند واز عمو رمضان استقبال می‌کردند .

در ایام روزه گاهی قیافهٔ پیرمردان ده رقت‌انگیز بود . گرسنگی گوشتشان را آب کرده بود . از قیافه ورچروکیدهٔ سیاه‌و آفتاب خورده فقط پوست‌و استخوانی باقی بود . مثل اسکلت ، مثل مردهٔ از گور گریخته، کنار مساجد ، برجه‌ها ، حسینیه‌ها به‌امید غروب ازحال رفته و خفته بودند . منظرهٔ شالی‌که دور سر پیچیده بودند وفوطه‌ای‌که ستر عورتشان بود دیدنی بود . گاه‌آنقدربی‌حال بودند که فوطه بکنار می‌رفت ، عورت مکشوف می‌شد و حال پوشاندن‌آن را نداشتند . در این‌هنگام‌بچه‌ها مسخرگی می‌کردند. زنها که رد می‌شدند پیف کرده تف می‌انداختند و جوانها بدو بیراه می‌گفتند ولی پیرمردان همچنان با دهان باز ، غش کرده و بی‌حال خواب بهشت می‌دیدند و تکان نمی‌خوردند .

***

همراه غروب دهم رمضان زار محمد از دور پیدا شد . مثل همیشه سوار الاغ دیزه‌اش بود . اما برخلاف همیشه سردماغ نبود. سرش برسینه‌اش فرو افتاده بود و بحرکت پای الاغ مثل پاندول ساعت جلو و عقب می‌رفت .

همه خیال می‌کردند روزه زارمحمد را برده است . همینطور وارفته بدر قلعه رسید . ساکت و بی‌حرکت وارد شد . سلام کرد ،

نشاط از صورت زارمحمد گریخته بود . قیافه‌اش آشفته و درهم می‌نمود .

گوئی اتفاقی افتاده که محمد را از پا درآورده بود. هیچوقت زارمحمد اینطور نبود . وقتی از بندر برمی‌گشت می‌گفت و می‌خندید و پسته‌شکنی می‌کرد. به بچه‌ها آب‌نبات و نقل می‌داد دم قلعه کدخدا را دست می‌انداخت خبرهای بندر را می‌داد. بندری‌ها را مسخره می‌کرد. گاهی قصه جوانهای بندری را می‌گفت که آب تندی (عرق) می‌خوردند و ایستاده می‌شاشند. اما این بار سوت و کور وارد شد و چون بقیهٔ مردها که در قلعه ایستاده بودند رمقشان از روزه رفته بود چیزی نگفتند زارمحمد بدون آنکه حرفی بزند غرق سکوت بی‌دلیلی بطرف خانه‌اش رفت. اما فردا سکوت شکست سرتاسر ده در حیرت و تعجب شد. زارمحمد زنش، زیره را طلاق داد !

زیره زنی باز و نجیب بود. همهٔ اهل ده باو احترام می‌گذاشتند. از قضا زار محمد هم جان ودلش زیره بود. کسی‌ندانست که این طلاق از کجا آب می‌خورد. حتی شیخ ده هم نتوانست زیر زبان زارمحمد برود واز او علت را جویا شود. عجب‌ترآنکه بعداز طلاق باز زیره‌درخانهٔ‌زارمحمدمانده و حتی فردای آنروز که‌زار-محمد بقصد بندر دوباره راه افتاد دسمال سفرهٔ غذایش را بست و او را از زیر قرآن رد کرد. موقع رفتن باز زارمحمد ساکت بود. مثل موقع آمدن سرش زیر و قیافه‌اش آشفته بود. فقط این بار تفنگش را حمایل کرده بود.

در ده وراجی شروع شد. چرا زار محمد اینقدر گرفته بود؟

چه آزاری درجانش‌بود؟ این چه آمدنی بود و چه رفتنی؟ چرا زیره را طلاق داد؟ زیره چرا صدایش در نیامد؟ چه‌سری در اینکاراست؟

این سؤالات‌پس از رفتن زارمحمددهان بدهان گشت‌وحتی وقتی مکیه زن کدخدابرای دلداری بخانهٔ زیره رفت وازاو پرسید که چرا طلاقت داد زیره یك‌جمله جواب داد: مردها حق دارند، هروقت خواستند طلاق می‌دهند.

ده روز از رفتن زارمحمد گذشت. حرفش همچنان دردهان بود و قطع نمی‌شد. تنگ غروب بود که گرپ وگرپ صدای نعل چند اسب بلند شد. یکی از بچه‌ها فریاد کشید، مثل اینکه مار گزیدش. دوان‌دوان پرید جلو کدخدا و گفت امنیه می‌آید: اسم امنیه در آن صفحات با وبا یکی بود. وقتی امنیه می‌آمد شلاق و حبس وتهتفنگ وسرقت ومرض‌هم‌می‌آمد. همینکه کدخداخبررا شنید سراسیمه شد و دست وپای خود را جمع کرد: بچه‌هابمجرد دیدن نشانهای پهن امنیه بسرعت دویده درخانه‌ها تپیدند.مردانیکه گرداگرد کدخدا نشسته وراجی می‌کردند تك‌تك هریك باعذری‌از دم قلعه کنار رفتند. ناگهان وکیل مضراب وکیل‌باشی امنیه ازجلو وشش امنیه از عقب رسیدند:

وکیل باشی امنیه شکل شمر تعزیه بود. سبیلش مثل پاچه‌یز سیاه و پشم‌آلود بود. چشمهای بق و از کاسه درآمده داشت با نیم‌تنهٔ عرق و شورهٔنمك‌جلو قلعه دهنه‌اسبش را کشید.اسب‌خسته سردوپا ایستاد و چرخی‌خورد و واماند. امنیه‌ها هم‌یکی‌یکی‌پشت سر وکیل‌باشی‌ایست کردند.کدخدا از ترس‌پرید جلو اسب‌وکیل‌باشی. تعظیم کرد و بعنوان احترام دهنه اسب‌راگرفت.وکیل‌باشی

ضمن آنکه پیاده می‌شد و هن‌هن می‌کرد گفت :
کدخدا رضا چه نشسته‌ای که گاوت زائیده! کدخدامضطرب شد و چون خاطره‌های تلخی از ورودباین‌قبیل‌مهمانان داشت‌شروع کرد بقسم خوردن که بخدای لایزال جرمی و گناهی نکرده‌ام . وکیل‌باشی چپ‌چپ کدخدارا پائید و گفت مقصر اصلی تو نیستی برو بگو بیارندش .
«قربان چه کسی را بیاورم هرکس را می‌فرمائید بیاورم.»
«زار محمد را فوری بفرست بیاورند.»
«خدا نیستش کند که ده‌روزست جرفش از دهن نمی‌افتد. معلوم نیست کدام گور رفته. ده‌روز است زنش را، زن‌نجیب و زحمت‌کشش را طلاق داده وراه افتاده است ودیگر برنگشته.»
«کدخدا بفرست خانه‌اش را بگردند، شاید دیشب وامروز آمده باشد.»
«چشم ولی قطعاً می‌دانم در خانه نیست.»
با اینحال کدخدافوری دونفر را فرستادوآنها هم بعدازچند دقیقه برگشتند و گفتند که زارمحمد هنوز برنگشته است.
«قربان ممکنه بفرمائید زارمحمد چه کرده؟»
«نمیدانی چه دستی گلی بآب داده ـ پریروز در بندر پنج‌نفر را کشته و در رفته.»
«قربان! شوخی نکنید. زار محمد اهل آدمکشی نبود. جان می‌کند ونان بخور ونمیری درمی‌آورد.»
«پس برو بپرس!»
گفتگو پایان‌یافت. امنیه‌ها هم پیاده‌شدند. اسبها راآدم‌های

کدخدا گرفتندسفرهٔافطاری در اطاق کدخدا افتاد.امنیه‌های‌سینه سوخته بخوردن افتادند و فردا صبح هنگام طلوع دوباره راهی شدند تا در دهات اطراف زارمحمد را پیدا کنند.

***

زار محمد کوتاه خونه و چهارشانه بود. بدن سفت و سختی داشت. مثل اینکه عوض گوشت‌وخون در بدنش‌سرب ریخته باشند وقتی راه می‌افتاد پایش از سنگینی در شن‌های ده فرومی‌نشست. فصل زراعت در ده‌می‌ماند. زمین باغ را پاکن می‌کرد. دو ورزای (گاونر) پرزور را پشت‌خیش راه می‌برد. مثل بز کوهی فرزوچابك بود.

مانند گربه از درخت نخل بهربلندی که بود بالا می‌رفت. شوخ و چکه و متلك‌گو بود. بدون آنکه دلقك باشد شیرین‌گفتار بود وهمه دوستش‌داشتند درتمام عروسیها وعزاهاخدمتگذاری می‌کرد. بدون‌توقع کمك هرنخلی که‌عقیم‌بود و ثمرنمی‌داد زارمحمد بدادش می‌رسید، با صاحب نخل قرار ومدارمی‌گذاشت، آنوقت طبق رسم کهن محل نخل را عروس می‌کرد. دراین روزها چقدر خوش‌خلقی می‌نمود. فوری از نخل بالا می‌رفت. چارقد بنارس آخرین عروس ده را روی‌درخت می‌انداخت‌ونقل‌و آب‌نبات روی آن می‌ریخت وبچه‌ها را تشویق میکرد که دستك بزنند و پا بکوبند. به‌زنها فرمان می‌داد که کندر وبوخوش وزاغ‌ودونشت دود کنند. حال زارمحمد تا در ده‌بود این‌بودهمینکه کارهای زراعتی تمام می‌شد از ده ببندر میرفت. آنجا در کنار دریامنتظر کشتی‌های تجارتی بود. وقتی کشتی کنار می‌گرفت او هم جزء

عمله‌ها باربری می‌کرد. از همه باربران کشتی پر زورتر بود. سنگین‌ترین صندوقها را بلوش می‌گرفت: از نردبان کشتی‌چابك ساحل می‌آمد. وقتی کار سنگین و کشنده‌اش تمام می‌شدقیافه‌اش مثل صخرهٔ مضرس کنار دریا سخت وپر چین‌وچروك می‌شد. از خستگی در کنار جان‌پناه بندر دراز می‌کشید. مثل یك قطعه‌سرب و آهن بیکاره سفت و بی‌حرکت بکناری می‌افتاد. بیست سال از عمر سی‌وپنج‌سالهٔ او اینطور گذشته بود. در تلاش و کوشش، در جان‌کندن وتان‌درآوردن زارمحمد ازاین همه‌کار در ده ودربندر پس‌اندازی داشت. یکی دوبار آرزوهایش را گفته بود:

«میخوام با زن و زیل از ده راه بیفتم، زنم زیره وپسرم‌خدر را بندر بیاورم.

دلم میخواد خدربا‌سواد بشه. کتویره. آدم بشه. اینهمه‌جون کندم از نون و جونم کم کردم که خدر راحت بشه. اگر خدر باسواد بشه هم می‌خوش خوبن هم‌می‌مو.»

فکر تحصیل خدر و فکر اینکه روزی خدر مردی باسواد خواهد شد وبه اداره خواهد رفت وبرای پدرش نامه خواهد نوشت و... چنان زارمحمد را فریفته بود که وسیلهٔ اینکار یعنی پولش را، پس‌اندازش را، از جانش بیشتر دوست می‌داشت. موش چگونه روی قالب صابونی که دزدیده می‌نشیند و کیف می‌کند، زارمحمد هم همانطور روی پولش می‌نشست ـ هر شب‌آرامی‌شمرد. آنی از خود جدایش نمی‌کرد.

در ده آنرا زیر زمین گوری گندم (آنجا که گندم، غله‌اش را زیر زمین می‌کرد) پنهان می‌نمود. معذالك راحت نبود. چنا

روزی یکبار باسم آنکه گندم‌ها کوفته باشد بگوری می‌رفت و پول را بدقت وارسی می‌نمود. اما معلوم نشد چطور عیاران بندری دانستند که زارمحمد پولی دارد. آنقدر زیرپایش نشستند و آنقدر سربسرش گذاشتند تا بالاخره امید او و یگانه تأمین کنندهٔ آیندهٔ پسرش خدر را از او ربودند. داستان فریفتن زارمحمد دراز است. این روستائی رند با همهٔ رندی فریب خورد طمع بقالبش کردند و او که جان به عزرائیل می‌داد و پولش را دست نمی‌زد، پول را بحاجی اسماعیل صراف سپرد. دلال صراف گفت حاجی برایت معامله می‌کند، آخر هرماه پولت مبلغی خواهد زائید، بجای آنکه کوله‌پشتی بدوش بگذاری ودر گرمای تابستان جان بکنی تا پشت خیش از خستگی بمیری حاجی یکی دو معامله می‌کند ویك بر ده پولت افزون خواهد شد. زارمحمد اول کار راضی نمی‌شد ولی کم‌کم نرم شد. بخصوص که اگر پولش دوبرابر می‌گشت دیگر کار تمام بود، می‌توانست آلونکی در بندر راه بیندازد زیره وخدر راهم همراه بیاورد و خدر را به‌مدرسه بفرستد.

غروب یکروز خفهٔ تابستان شش کیسه صدتومانی همه از پنج قرانی‌های صاحبقرانی از خرجین زارمحمد بیرون آمد و در سر طاس و ظرف پول حاج اسمعیل صراف سرازیر شد. حاجی هم صد قسم خورد که خدا وکیل، باپول زارمحمد معامله کند و هرچه سرف کرده باز خدا وکیل، باو بدهد. البته اگر زارمحمد دلش خواست حق‌العملی بحاجی خواهد داد، بعد از تحویل یك‌قبته طلب بزارمحمد دادند. زارمحمد آنرا بادقت تاکرد ودر گوشهٔ کلاهش گذاشت.

اما همینکه خداحافظی کرد دل در دلش نماند، هزار جور فکر بد بکله‌اش آمد، ولی بشیطان لعنت فرستاد ودنبال کارش رفت. چندماهی از این مقدمه گذشت یکروز که زارمحمد برای اطلاع از پس‌اندازش پیش حاجی اسمعیل رفت دید حاجی‌مغموم است قلیانی برای زار محمد آوردند. هنوز پك دوم را نزده بودکه حاجی شروع بشکایت از روزگار کرد و کم‌کم صحبت را به‌بخت و اقبال بد زارمحمد کشید و آرام آرام از بدی وضع‌معاملات‌سخن گفت و بالاخره آب پاکی را روی دست زارمحمد ریخت.زارمحمد خیال کرد مطلب مربوط باو نیست. کمی بظاهر قیافهٔ متأثر برای حاجی گرفت، دعا کرد که‌انشاءالله اوضاع‌خوب‌تر میشود و درآخر گفت: «حاجی وضع پول من چطور است؟ حالا چقدر زائیده؟ ما می‌تونیم زن و زیل خودمون را بندر بیاوریم؟»

حاجی بسبك معمول بازاریان یکدفعه از کوره در رفت و گفت: «معلوم شد یاسین بگوش خر خواندم. عمو یکساعت‌روضه خواندم، از سرشب قصه گفتم، حالا می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد؟ گفتم پولت را بمعامله گذاشتم و ضرر کرد واز میان رفت.»

«چه؟! پولم در معامله رفت و ضرر شد واز میان‌رفت؟! کی چنین حرفی زد؟ ابداً پولم در معامله نرفت وپیش شماست و قبض طلب هم پیش من بعلاوه‌همانطور که دلال روز اول گفت مبلغی‌هم زائیده است. لابد پول دیگری در معامله رفته. از این گذشته کی اجازه داد پولرا بمعامله بدهید؟ حالا معامله را بخودم نشاندهید. از عهده‌اش بر میآیم.حاجی میدانی‌من تنگسیرم[1] و زور نمی‌شنوم.

---

۱ ــ اهل تنگستان را در محل تنگسیر می‌گویند .

وقتی پای زور بمیان آمد برای یکشاهی هم که شده زیربار نمیروم ولو گردنم را اره کنند.

حاجی لعنت بر شیطان فرستاد و بسبك نعل ومیخ گاهی بتندی و گاهی با ملایمت بزار محمد گفت:

«عموجان معامله و کسب وتجارت یك سرش نفع است، صد سرش ضرر. اگر بنا بود همه معاملات نفع کند کسی ورشکست نمی‌شد من چه کنم تو شانس نداشتی! خیلی‌ها پول بمن دادند! نفعش را بردند بعضی‌ها هم مثل تو اقبال ندارند.»

« حاجی اینها همه‌صوت است من پولرا بتو سپرده‌ام و ازتو هم خواهم گرفت و اگر ندادی عارض می‌شوم.»

«هر غلطی میخواهی‌بکن! دیوارحاشا بلند است!اصلاپولی بمن نسپرده‌ای! اگر سپردی قبض‌طلبت‌کو؟»

معلوم‌شد از روز اول‌ازسادگی‌و صداقت زارمحمداستفاده کرده و کاغذ قلابی بوی داده بودند.

قال وقیل راه افتاد. زارمحمد فریادکنان اینطرف و آنطرف می‌پرید. آن روزها هنوز عدلیه مبارکه باز نشده بود. هرکس از دیگری عارض می‌شد بحاکم شرع می‌رفت. زارمحمد هم راه خانهٔ حاکم را پیش گرفت.

حاکم شرع که سید ریش‌بلند خوش‌قیافه‌ای بود و سینه‌پهن و شکم ستبری داشت در بیرونی‌خانه نشسته بود همینکه زارمحمد را دید خیلی آرام و پدرانه از او پذیرائی کرد. بوی نوید داد که پولشرا پس‌خواهد گرفت. بعد زارمحمد را آرام کردوگفت‌فردا پیش از ظهر بیا اینجا و سپس دونفر از قاپچی‌های محضر را احضار

کرد و دستور داد که فردا پیش‌ازظهر اسمعیل صراف را بمحضر بیاورند. زارمحمد با دل قرص و محکم از خانهٔ حاکم رفت.

فردا بمجردیکه‌زارمحمد بمحضر حاکم شرع رسید اوضاع را عوض شده دید. از فراشان حاکم تا خودآقا قیافه را تغییر داده بودند. بلوری که هنوز زارمحمد لب نگشوده بود که آقا گفت: «زار محمد توکه تنگسیر هستی و تنگسیریان دروغ نمی‌گویند. میدانی دروغگو دشمن خدا ورسول خداست بیچاره حاج‌اسمعیل قسمها خورد که از تو پولی نگرفته! حاج اسمعیل صراف را همه میشناسند، همه باو پول میدهند با همه دادوستد دارد. چطورپول هیچکس را نخورده جز تو؟»

«آقا بسر مبارکت پولرا بوسیلهٔ ابول گندرجب دلال حاج اسمعیل باو دادم خودش تا دیروز غروب قبول داشت که پول را گرفته، منتها میگفت بمعامله داده معامله آنرا ازمیان برده است. حالا یکلی حاشا کرده. اینطور خوب نیست آقا! والله بالله بسرآقا قسم، پول پس‌انداز من بود. هستی من بود. پول درس خواندن خدر بود. آقا محض خدا بگو حاج‌اسمعیل پول را پس بده.»

«زار محمد بروا بروا من تحقیق کرده‌ام از شاهد عادل پرسیده‌ام، همه بدرستی و امانت حاج‌اسمعیل شهادت دادند. خویست توبه‌کنی.»

زار محمد ماتش زد، عجب! پول آدم را می‌خورند بعد دست بهم می‌دهند و اینطور جواب درست می‌کنند. این‌چه شهریست کاسبش دزد، حاکم شرع وسیدش دزد! وکیلش دزد! بااین وجود زار محمد باین زودی راضی نمی‌شد پولش هدر برود. پافشاری

کرد، داد وبیداد کرد ناگاه آقا صدا زد وازدونفر وکیل‌عادل‌شرع که آنجا بودند شهادت‌خواست که آنان نظر بدهند. آن دونفرهم بدون اینکه سابقه‌داشته باشند هردو تسبیح‌هارا بگردش‌درآوردند ونظر دادند که حاج‌اسمعیل معصوم پانزدهم است و درعمرش گناه صغیره نکرده چه رسد بآنکه دزدی کند وپول‌مردم را بخورد. بعدهم برای اثبات «عرائض» خود اضافه کردند ماتاشنیده بودیم اهل تنگستان وتنگسیران دزد وراهزن بودندوبدین‌ترتیب‌محاکمه پایان یافت.

دنیا پیش چشم زار محمد تیره شد. بغض گلویش‌راگرفت. خونش می‌جوشید و در قلبش سرازیر می‌شد. ناگهان چشمش‌برقی زد. یك لحظه‌ساکت‌شدوبعد گفت: «خوب‌حالا که زوره‌یاحسین»، زار محمد با ادای این‌ضرب‌المثل بی‌خداحافظی راه افتاد. در کوچه هیچ نگفت. یکسره بطرف کاروانسرا رفت. الاغش را ازآخور گرفت و روبراه گذاشت.

***

چند روز بعد زارمحمد بندر برگشت. صبح بود بطرف بازار راه افتاد. هنوز همه دکانها باز نشده بود روبروی دکان‌بستهٔ حاج‌اسمعیل رسید. کمی ناراحت شد. اما همینطور قدم میزد ودر بازار بالا وپائین می‌رفت. ناگهان صدای حاجی را شنید که‌الحمد خوانان کلید را بقفل صرافخانه انداخت و بشیطان لعنت کرد وچند فوت بچپ وراستش کرد و تخته دکان را برداشت. هنوز حاجی تشك زیر پایش را صاف نکرده بود که زارمحمد مقابلش‌سبزشد:

«حاجی سلام علیکم.»

«علیك سلام! بر شیطان‌لعنت! بر حرامزادهٔ شیرناپاك‌خورده لعنت! اول دشت باکی روبرو میشوم؟ زارمحمد از جان من‌چه میخواهی؟ مثل سگ‌دم دکان کله پزی‌مرا ول نمیکنی. آخرخجالت هم خوب چیزی است.»

«حاجی از خر شیطان پیاده شو. پول مرا پس بده. این پول با خون جگر جمع شد هستی من و پسرم بسته‌بهمین پول است.»

«زار محمد زبان روزه اذیتم مکن زبان ازمن نگیر ــ پول چه؟کشك چه‌پشم‌چه؟ برو پی‌کارت.»

«حاجی پولم را خورده‌ای، گردن کلفتی هم میکنی! زور هم می‌گوئی اینکه نمی‌شود!»

«زار محمد! حرف همان‌بود که گفتم والسلام اگر تا تیغ آفتاب هم اینجا بمانی واگر آنقدر بایستی که علف زیرپایت‌سبز شودحرف‌همین‌است.»

«حاجی یکبار گفتم من تنگسیرم، زور نمی‌شنوم. زیر بار زور نمیروم:

فکرت را جمع کن قبل از آنکه کار بجای باریك برسدپولم را بده و راحتم کن.»

«لااله‌الاالله! دیشب خواب دیدم دیوار خلا رویم خراب شد، اول صبح تعبیر شد. تو رویم افتادی! لعنت خدا برشیطان. بخرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار کاسبی کنم.»

کم‌کم صدای حاجی و زارمحمد بلند شد و بازاریان آرام آرام جمع میشدندکه ناگهان زارمحمدچوخه‌اش را عقب زد،تفنگ ده‌تیرش را درآورد، خیلی خونسرد و آرام بدیوار مقابل دکان

حاجی تکیه داد. هنوز حاجی قرقر میکرد و بخرمگس معرکه‌فحش میداد ناگهان قنداق تفنگ چون معشوقی در آغوش عاشق در بغل زارمحمد جاگرفت وبایك حرکت طرقی صدای تیر بلندشد. حاجی از پیشخوان دکانش درغلتید و زارمحمد مثل برق در کوچه کنار بازار غیبش زد.

گلوله در پیشانی حاجی‌جا گرفته‌بود. غریو و فریاد در بازار پیچید. گروه گروه‌مردم گرد صرافی حاجی جمع شدندنعش حاجی میان خون فرو رفته بود. هنوز حیرت وبهت مردم پایان نیافته بود که صدای تیر دیگری‌بگوش رسید ودردنبال آن‌بفاصله چند دقیقه جوانی نفس زنان می‌دوید و می‌گفت «زارمحمد دور قهوه‌خانهٔ کاکی ابول‌گند رجب راکشت.» ابول گفت رجب‌دلال قیمایین بود. این همان کسی بود که زارمحمد را فریفته و پولش‌را به صراف سپرده بود. زارمحمد پس ازآنکه تیر را در پیشانی‌حاجی خالی کرد بدنبال گندرجب بقهوه‌خانهٔ کاکی رفت. گندرجب‌پایش را روی پایش گذاشته بود و چون ماه رمضان بود. پشت‌پرده‌قلیان میکشید. خیلی کیفور وسرحال بود. وقتی زار محمد را دید که‌با عجله می‌آید صدایش زد ومتلکی گفت. گویا گفته بود! «امروز حاجی پولت را میدهد، مثل گدای‌عباس دوس اینهمه زاری و تضرع نکن». زار محمد گفته بود:«گندرجب الانحاجی پولم را داد و اینهم کیه‌اش.» ناگهان‌از نو حرکت‌اول تجدید شدوبرعت تفنگ از لای چوخه زار محمد بیرون آمد ودر دم گندرجب را خواباند و دوباره مثل قرقی در رفت. زارمحمد خودش را بزیرطاق باریکی رساند. آنجا کمی مکث کرد، باکنار چوخه‌اش عرقش‌را

پاك كرد. كمی فكر كرد و بعد تصميم گرفت: «حالا نوبت آقاست» خيلی آرام زارمحمد راه را گرفت وبطرف خانه‌آقا رفت. در خانه بسته بود زار محمد در زد:

«باآقا بگوئيد زارمحمدتنگسيرست. كمی‌روغن‌خوب‌آورده»

صدای آقا از بيرونی بلند شد:

«زارمحمد خوش‌آمدی. آقا بيا تو. اينروزها ازما قهر كرده‌ای. قاضی عادل هميشه دشمن زياد دارد.»

«خير آقا، بر مبارك قهر نبودم، گرفتار بودم. حالاروغن خوبی از صحرا آورده بودند گفتم ماه رمضان پای خمس برای‌آقا ببرم.»

«خدا خيرت بدهد زار محمد!»

آقا روی تشكچه نشسته از شدت گرما يك تاپيراهن بود. كمی هم پيراهن‌آقا بالا رفته‌بود وقسمتی از شكم ايشان پيدا بود. زار محمد مقابل اطاق آقا رسيد.

«بيا تو زارمحمد جنبم بنشين.»

«خير آقا ايستاده بهترست.»

كمی تأمل كرد و گفت:

«خوب آقا اين چه حكمی بود كه دادی؟ بااين ريش‌وعمامه از جدت خجالت نكشيدی‌كه هستی مرا وزن و فرزندم را از دستم ربودی؟ آيا ترا برای اينكار روی اين مسند نشاندند؟»

«زار محمد! باز كه تو گستاخی‌ميكنی. راستی خوب‌گفته‌اند كه تنگسيرها خر و زبان نفهمند.»

«بله آقا! حالا برای آنكه حرفم را بتو بفهمانم ديلماج

همراهم آورده‌ام که حرفم را برایت ترجمه کند.»

ناگهان دوباره تفنگ نیبند زار محمد بالا رفت. آقازجا پرید. خواست دربرود. رویش را برگرداند و فریاد کشیدکه‌صدای صفیر گلوله در اطاق پیچید وبوی باروت پخش شد. آقا جابجا روی تشکچه در خون غلتید. خواهر و زن پریدند وازاندرون به بیرونی آمدند و جلو زارمحمد را گرفتند زار محمد گفت: «خواهران بروید و کاری نکنید که اسم من بنامردی در برود و کاردم بخون زن آغشته‌گردد.» اما چون خیلی جیغ وداد میکردند با ته تفنگ به‌سینه یکی ازآن دو زد ودیگری را انداخت روی او واز در بیرون رفت. درهای بندر بوشهر در بیرون چفت و بست محکم دارد. فوری در را از خارج چفت کرد.

اکنون در بندر شور و غوغائی راه افتاده است. سه‌نفرپی درپی بدست زارمحمد کشته شده‌اند. هرکس از ترس باین دروآن درمیرود هیاهو و جنجال‌غریبی است. آژانها چندتاچندتا دنبال زارمحمد میگشتند.اما از ترس‌حالشان خراب بود و بمجرد اینکه می‌شنیدند زارمحمد از این کوچه رفت راه را کج کرده از کوچه مقابل میرفتند.

با اینهمه کار زار محمد تمام نشده بود. دو وکیل‌هم بردند که در کارش دویدند واین پیسی را برش آوردند. از اتفاق یکی از وکلادر بندر بودودیگری‌شنیده‌بود که‌زارمحمدسه‌نفرراکشته و مسکنت براغ او بیاید دوپا داشت ودوپاهم قرض کرد ودوان‌

دوان بطرف خانه رفت. از بد حادثه سربك‌پیچ زار محمد را دید که می‌آید. نفسش بند آمد وناگهان بدنش به لرزه افتاد.زبانش لکنت گرفت باگنگی گفت: «زارمحمد! بخدا! بخدا!پولت را الان میدهم».

زار محمد گفت:«کمی دیر شده است. تو با تیربازند گیم بازی کردی. من با سرب‌وگلوله بازی خواهم کرد و حالایك‌سرب داغ در حلقت میریزم.»

«مکن! مکن! مکش! مکش! محض رضای.....»

صدای تیر دوباره بلند شد و آن مرد در خاك وخون‌غلتید کار زار محمد تمام شد.

اطرافش را نگاه کرد ودید خانهٔ تیکران ارمنی روبروی اوست و در خانهٔ تیکران سرازیر شد. در را از داخل بست و یکراست رفت‌در اطاق تیکران،تیکران وحشت زده‌خواست‌حرفی بزند و اعتراضی کند.

زارمحمد داستان‌راگفت‌و گفت: «اگر صدایت درآمدتراهم با گلوله سرخ میکنم بدون حرف مرا تاشب نگهدار.»

تیکران گفت: «آی بچشم».

وتا غروب زارمحمد آنجا بود همینکه هوا تاریك شد زار محمد از خانهٔ تیکران خارج شد. هنوز آژانها وگزمه‌ها اینطرف و آنطرف میدویدند. زارمحمد آرام‌آرام راه افتاد، کنار دریا رسید. از جان پناه ساحل بدریا پرید و در میان تاریکی وموج ناپدید گشت.

❀❀❀

فردا امنیه‌ها، آژانها، گزمه‌ها، دنبال زارمحمد بودند و جنازه‌ها با تشریفات بخاك سپرده شد. اما زارمحمد دیگر نبود. اسم اوهم‌نبود.دیگر باو نگفتند زارمحمد. همه‌گفتند.شیرمحمد، شیرمحمد .

و هنوز در آن صفحات داستان شیر محمد برسر زبانهاست.

۵
ابراهیم

ابراهیم صدمه زیاد دیده بود و زندگیش مشحون ومالامال از رنج و نکبت وبدبختی بود شلوارش وصله داشت و لباسش‌پاره بود اما چشمش پر فروغ و دلش‌لبریز از مهروصفا بود اوبیش‌ازهر معلمی مرا می‌آموخت وبیش از هر پدری نوازش میکرد بامن‌روی یك نیمکت بزرگشد و بعدها در اجتماع‌فرو رفت‌شاید مرده‌باشد نمی‌دانم اما داستان زندگی او نمی‌میرد و شما خوانندگان گاه‌بگاه از آن داستان‌ها خواهید خواند... این یکی از آنهاست که برایم گفت :

پدرم زن دوست بود بیش از خانه و زندگی و حتی زن و بچه‌اش از یك چشم سیاه لوند خوشش می‌آمد چون زندگی او در پای نخلستانهای بلند رشد یافته بود اشتهایش بزن زیاد بود گاهی

که یکزن قشنگ بخانه می‌آمد در چشمان پدرم برق‌ونشاط وشعف درخشیدن می‌گرفت بهر بهانه بود خودرا باتاق زنها میرساند و با دلیل و بی‌دلیل وارد صحبتهای زنان می‌شد اگر عازم بود قصد عزیمتش باقامت مبدل می‌شد عصا را می‌انداخت سردی هوا گرمی هوا فراموش شدن دستمال جیب یا کیف بغلی را بهانه می‌کرد از رفتن منصرف میشد و می‌خواست بهر حیله در دل دوست‌رهی باز کند .

زندگی ما ابتدا در دشتستان می‌گذشت. آرام وبی‌صدا می‌گذشت دریای عشق دشتستان اگرچه از لحاظ معنا و کیفیت وسعت داشت اما از جهت کمیت وظاهر پهناور نبود پدرم درعشق و زن دوستی اهل کیفیت نبود بیشتر با عدد سروکار داشت این‌بود که تشنگیش سیراب شدنی نبود محیط دشتستان برای اشتهای او کوچك بود . لنگ‌لنگان قدمی برمیداشت و در دل خویش دانهٔ فرار از سرزمین سوزان و عطوفت دشتستان را می‌کشت اشعار زیبای حافظ و عشق «لب‌لعل‌نمکین» و «آن‌ترك شیرازی» که بالاخره از زمان حافظ تاکنون کسی او را نیافته پدرم را دستپاچه کرده بود می‌ترسید جوانیش را تمام کند باین‌ترك سیه‌چشم لونـد لولی پرعشوه وناز نرسد بهرصورت تحصیلات من و داداش را بهانه کرد و گفت :

«بچه‌های من که نباید حمال بشوند باید مدرسه بروند در این جهنم سوزان تلف می‌شوند مریض می‌شوند باید هرچه زودتر بشیراز جنت طراز رسید.»

قافله راه افتاد آنوقت‌ها وسیله‌نقلیه کجاوه ویا پالکی بود

این کوه و کمرهای وحشتناك راه جنوب پیموده شد دوازده روز در راه بودیم پدرم از آنکه بطرف کعبه دل می‌رود دل تو دلش نبود ولی مادرم ناراحت بود پدرم را خوب می‌شناخت می‌دانست که بدبختی در کمین اوست همین حس او را ناراحت می‌کرد رنج می‌داد و از آینده پر اضطرابی می‌لرزانید .

چه دردسر بدهم شیراز رسیدیم چندی آرام زندگی کردیم کم‌کم ابوی که تاآنوقت با گلوله لب بمشروب نمی‌گذاشت دستور طبیب را بهانه‌کرد و عرق دو آتشه خلار شیراز را سر شب در سینی قشنگی که پر از مزه بود می‌نوشید و می‌گفت دواست برای بیخوابیم می‌خورم بدم می‌آید چیز بدی است خدا لعنت کند دکتر را اینهم دوا بود بما داد چندی بعد دو سه رفیق هم پیداکرد وکم‌کم یکزن قشنگ که نامش «عالیه‌هندی» بود وزن سیه چرده رقاصه و قشنگی بود بجمع اضافه شد ابوی می‌گفت «عالیه‌هندی» رابرای تفریح بچه‌ها می‌آورم که در غربت تنهائی نکشند اما بچه‌ها که من و اخوی بودیم هفت‌سر مرده را خواب می‌دیدیم ومادر مظلوم هم در آشپزخانه سرگرم پخت‌وپز بود چون رقص بی‌ساز بی‌مزگی و لوسگیری است ابوی‌ساززنی نیز صدا می‌کردو مثل مهاراجه‌هاآن بالا می‌نشست و مجلس‌راکه بسیار قشنگ ودیدنی‌بود تماشامی‌کرد.

یادم نمی‌رود که اندام لرزان و ظریف و زیبای عالیه هندی با آن بازوان زیتونی‌رنگ و پیچیده‌اش و آن حرکاتی که مثل‌فنر ارتجاعی و خیزان بود حتی در چشمهای منهم که کودك بودم‌لذتی عمیق و جانبخش بجا می‌گذاشت چه رسد به‌ابوی که بی‌می مست بود و زن را با چشم می‌بلعید و چون نور ازآن حیات و نشاط

زندگی می‌گرفت مادرم باآن سادگی دشتستانی ازین پرده جدید و بازی‌گری واز مست بازی ابوی متأثر بود اما نمی‌رنجید وتا حدودی هم منطق ابوی را قبول داشت که واقعاً در غربت بچه‌ها نباید تنهائی بکشند اما زن همسایه‌ودهن‌های لق‌کم‌کم مادربیچاره، زنی که تا آنروزیك‌حرف‌درشت‌به‌پدرم‌نزده‌بود دلیری‌دشتستانیش گل کرد و یك شب به‌پدرم گفت دست از بازیت‌برداروديگر اين زنکه را در خانه من نیاور ابوی قبول کرد از فرداشب عالیه هندی بخانه نیامد ولی ابوی هم نمی‌آمد و اگر می‌آمد از نصف شب ببعد بود.

«کجا بودی تااین موقع‌شب؟»

«کار داشتم دشتستانی‌ها آمده بودند باهم گپ می‌زدیم.»

خانه‌ای که در آن عشق وامید بود و حرارت خانواده بهمه جان می‌بخشید کم‌کم به ظلمتکدهٔ وحشتناکی بدل شد یا سکوت در آن برقرار بود یا دعوا از طرف دیگر علاقه پدرم بکارکم می‌شد دارائی و سرمایه‌اش از کفش رفت و کار بجائی رسید که اثاثیه فروشی شروع شد قالی‌ها چراغها ظرفها دست‌وپا یافتند و بدکان سمساری رفتند همه چیز بسرعت برق نابود شد فقر آهسته آهسته و بدون اینکه حس کنیم پرما سایه انداخت از دست‌رفتن سرمایه ابوی را در میخوارگی دلیرتر کرد مستی‌ها وبدبختی‌ها باهم توأم شد و خانه جهنم سوزان گشت.

ابوی شش شب می میخورد ویك شب توبه‌می‌کرد ازیك طرف میل شدید او بکیف و لذت جلو چشمش پرده می‌کشید و ما را و بچه‌هایش را فراموش میکرد می‌گساری میکرد، عیش

میکرد و در لذت ، لذتی که یك مرد گرمسیر و پر نیروئی را سیراب کند می‌غلتید وازطرف دیگر وجدان عالی وخصلت یك گرمسیری با صفا او را بخانه می‌کشید این بودکه با همه مستی‌ها حتی یك شب خانه را ترك نمی‌کرد می‌آمد ولی از نیمه شب گذشته بود .

بهر صورت من پدرم‌را نمی‌دیدم جز شبهای جمعه و این‌شبی بود که پدرم بتوبه می‌نشست وضو می‌گرفت سجاده پهن می‌کردو پس از نماز دعای کمیل می‌خواند و لك لك اشك‌مـی‌ریخت منکه پدرم را در عرض‌هفته ندیده بودم‌چونکه شبهادیر می‌آمدوصبح‌ها خواب بود می‌آمدم‌کنار سجاده‌اش‌می‌نشستم وبا اشك‌های آواشك می‌ریختم اما نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم اما گریه می‌کردم‌وخودم را بزانوهای پدرم می‌انداختم .

ابراهیم وقتی بآنجا می‌رسید بغض گلویش را می‌گرفت اما خودش را نگاه می‌داشت بعد قاه‌قاه می‌خندیـد و مـی‌گفت ابوی کیفش را در شش شب‌هفته می‌کرد رقص عالیه‌هندی را می‌دید آن بدن پر از اطوار را در آغوش می‌گرفت اما توبه و ضجه وزاریش را بخانه می‌آورد بنده بایستی در کودکی بوعظ ابوی گوش‌بدهم و با نوای کمیل او بگریم ای بدبختی ....

٦

زبان کوچك پدرم

اکبر گفت: تازه بدبختی میخواست دندانش را در خانواده ما فرو کند زندگی گرم و پرعاطفت دهاتی ما بزندگی سرد وبیمایهٔ شهری تبدیل یافته بود احساس اینکه بزودی آخرین پس‌اندازی که از ده آورده بودیم تمام میشود بدن تمام خانواده را میلرزانید تازه ابوی گرام چشمش بشهر افتاده بود و دلش میلرزید کسی که نخلهای بلند و سرکش دشتستان را دیده بود حالا سروقد سیه‌چشمان شیرازی را میدید یکلی قیافه را باخته‌بود هنوز شجاعت آلوده بوقاحت شهری را نداشت هم میخواست دلش را راضی کند هم می‌خواست شیرازه خانواده‌اش گسیخته نشود این بود که دزدکی دلبازی می‌کرد و دور از چشم مادر که شیرزنی بود عشق‌ها داشت اینرا نیز بگویم که والد مرحوم مرد بود مرد بلندبالا وسیه چرده

و زمختی بود عضلاتش گوئی از فولاد ساخته شده بود یك حالت غلبه و نصرتی در قیافه داشت و همین حالت او را محبوب زنان ساخته بود و اوقات او بجای کار غالبا در مصاحبت سیه‌چشمان می‌گذشت و این خود معلوم می‌داشت که باچه‌قوتی خانواده‌بطرف فاقه و فقر پیش می‌رفت .

کار کم‌کم از دلبازی‌های دزدکی و عشق مخفیانه کله کرد و بتعدد زوجات و تشکیل حرمسرا کشید. اینرا گفتم که پدرم مثل شهری‌ها نشده بودهنوز شرم داشت‌با صراحت‌بگوید یکی‌مربوط نیست که من می‌خواهم زن دوم وسوم و چهارم وصدم را بگیرم برای همین بود که در سرفصل هر ازدواجی بهانه‌ای می‌آورد و سر خانواده را بنحوی بطاق میکوفت. یکروز که برف‌سنگینی‌فرو می‌ریخت و هوا اخم کرده بود وزمین وزمان یخ‌بسته بود ابوی با قیافه رندانه ولی خیلی مظلوم بخانه آمد ناهار را خورد دستی بسرو گوش داداش کشید بمنهم چند نقل داد بعد طبق معمول خوابید و همینکه بیدار شد بمادرم گفت بیا این کاغذ وصیتنامه من است .

«مگر چه شده که وصیت می‌کنی؟»

«می‌خوام برم جراحی کنم.»

«تو که باکت نیس کجایت جراحی می‌خواد؟»

«زبان کوچکه‌ام» (البته منظور ابوی از زبان کوچکه‌همان چیزی است که امروز به لوزتین معروف است)

«کدام مریضخانه میروی ـ خوب بود تلگرافی به پدرت می‌کردی تنها هستی خدای نخواسته شایداتفاقی افتاد من و دوپسر

صغیر در شهر غربت چه کنیم.»

«بلا دور است تو نترس من میروم مریضخانه مرسلین توهم لازم نیست بیائی.»

«تنها که نمی‌شود پرستار می‌خوای بعلاوه از حال‌واحوالت باخبر نیستم بگذارمن‌بیایم کلفت‌هم بچه‌ها را نگاهداری‌می‌کند.»

«نه جانم راضی نیستم سخت است بتو بد میگذرد می‌روم جراحی و بعد می‌آیم اصلا خوب نیست احوالپرسی منهم بیائی بگذار یك هفته که گذشت خودم می‌آیم اینهم‌پول خرجی یك‌هفته شما» سخن پدر و مادرم بااین جمله پایان یافت در چشمهای مادرم اشك حلقه زد ترس از اینکه پدرم زیرعمل جان بسپارد ترس از اینکه بی‌سرپرست بشود، ترس از اینکه سایه سرش‌کم بشود همه‌و همه تیره و مبهم در چشم‌های‌او گردش‌کرد و بشکل اشکی‌سرازیر شد دراین موقع ابوی دستگاه ریش‌تراشی‌راپیش کشید تیغ‌کروپ را از آن در آورد روی چرم سائیدن گرفت آئینه را گذاشت و ریش را یکدست‌تراشید بعد لباس نوخود را از لباس زیر تالباس‌رو را عوض کرد عطری هم زد عصای مردانه‌اش را برداشت و صورت من و برادرم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت من وداداش‌رانیز بمادرم سپرد گفت اگر مردم حلالم کند.

مادرم کمی دچار شك شد زیرا احساس می‌کرد که رفتن بمریضخانه دیگر قروقر نمی‌خواهد آدم مریض که باید چندساعت بعد زیرعمل برود عطر نمی‌زند ریش را باین دقت نمی‌تراشدلباس عوض نمی‌کند ولی جمله پدرم که گفت :

«اگر مردم حلالم کنید!» او را متأثر ساخت خیلی هم

متأثر ساخت از آنساعت‌قرآن بسر گذاشت و برای سلامتی ابوی دعا کردن آغاز کرد گریه می‌کرد، ضجه می‌داد واز حضرت باری طلب یاری می‌کرد که شوهرش را، سرپرست خانواده‌اش، پدر بچه‌هایش را سلامت بدارد و عمل بدون خطر بگذرد.

تا فردا منزل را سکوت‌عمیقی‌فراگرفته بود آب ازآب‌تکان نمی‌خورد از ترس مادرم جیك نمی‌زدم ناگهان در منزل را بشدت کوبیدند کلفت که رفت گفت مردی است وبسرش می‌زند و کار دارد. رفت و من دیدم غفلتاً فریادی کشید و غش کرد فاجعه رخ داد برادرم پرید که مردك را بزند بیچاره نیز بر خود می‌زد این مرد بیچاره خبر آورده‌بود. من تصورکردم‌پدرم زیرعمل‌مرده‌است و واقعاً زبان کوچکه‌اش‌را بریده‌اند اما معلوم‌شد قصدعمل‌جراحی در کار نبوده است دیشب پدرم عروسی داشته ویك‌زن قشنگ‌دیگر بآمار خود افزوده است مادرم از خبر عروسی غش کرده بود.

دردسرتان ندهم مصیبت‌بالا گرفت‌حال مادرم بشدت سخت شد مجبور شدند بدنبال ابوی بفرستند آن مرحوم هم هنگامیکه نشسته بود و ساز زنهابرایش‌می‌زدند ایشاالله مبارك باشد و درست در اولین روز ماه‌عسل و درست در موقعی که تصور می‌کردمرهمه را بطاق کوبیده و همه تصور می‌کنند که ایشان در بستر بیماری هستند و زبان کوچکشان را بریده‌اند آنانکه نباید برسند رسیدند و گفتند چه تشته‌ای که مادر بچه‌ها در حال مرگ است...

ابوی لنگ‌لنگان بطرف خانه آمد همینکه بخانه رسید شلیك فحش در گرفت تصویر آن منظره احتیاج بنوشتن یك‌کتاب دارد آن مردك بدبخت زیر لگد پدرم افتاد که حرامزاده اینجا چه

می‌خواهی و خلاصه اینکه بچه‌ها نگذاشتند زبان کوچك ابوی درست بریده شود اگر چه ازدواج سرگرفت وپدرم باداشتن دوزن زندگی خود و دو زن و بچه‌ها را تیره کرد وازآن تاریخ تاوقتی که زنده بود آب خوش از گلویش پائین نرفت ولی بچه‌ها هروقت می‌خواستند سربسر پدر بگذارند و او را از کوره درکنندمیگفتند بابا دیگر زبان کوچکتان را عمل نمی‌کنید؟!.. و بابا می‌گفت عجب مردم بی‌انصافی هستید من برای دلم یکبار بهانه آوردم آنهم ازبخت بد نگرفت شما بدجنس‌ها هنوز ول‌کن نیستید .

۷

گرگعلی خان

شیطان‌ترین بچه‌های شیراز بچه‌های دروازه سعدی هستند. بقدری شریر وباهوش و بیعار هستند که خدا میداند ـ زیرچنار کهنی که یادگار کریم‌خان وکیل‌الرعایاست از صبح تا غروب جمع می‌شوند می‌زنند می‌خندند متلك می‌گویند بازی می‌کنند و پدر صاحب عابر بدبختی که گذارش ازآن نقطه باشد در می‌آورند.

یاد روزهائیکه تازه در مدرسه عینك زده بودم واین‌بچه‌ها مرا بشدت مسخره می‌کردند استخوانم را می‌لرزاند بقدری هره‌و خنده سر می‌دادند وآنقدر من بیچاره راکه تادوروز پیش وقبل‌از عینکی شدن رفیق راه آن‌ها بودم می‌آزردند که بالاخره با عینك نمی‌زدم یا دم دروازه سعدی پیدایم نمی‌شد از همه خوشمزه‌تر این که پدر سوخته‌های شیطان شعر می‌گفتند و تصنیف‌میساختند

و برای هر اتفاقی که در شهر می‌افتاد یك متلك یاشعر چاپ‌می‌زدند فی‌المثل:

سیف‌القلمی پیدا شد و در شیراز عده‌ای زن بیگناه را باسم سیانور مسموم کرد و کشت نظمیه آنروز نتوانست تا مدتها قاتل‌را پیدا کند در شهر دم گوشی بنظمیه‌انتقادهائی می‌شد تا اینکه زنی موفق‌شد از دست سیف‌القلم فرار کند وماجرا را علنی سازد و قاتل را بگیر اندازد بچه‌های دروازه سعدی فردا نظمیه را مسخره کرده و این تصنیف را در هجوتشکیلات نظمیه مملکتی با آهنگ مخصوصی ساختند:

آقای سیف‌القلم زن خفه کرده سرپست‌آژان‌سگ بچه‌کرده

و این تصنیف مفصل‌است ودرآن بخصوص آنجا که‌به‌پست آژان و خلوتی آن اشاره میشود انتقاد تندی از نظمیه شده بود دیگر آژانها از دروازه‌سعدی رد نمیشدند واگر رد میشدندبچه‌ها می‌خواندند:

آقای سیف‌القلم زن‌خفه کرده سرپست آژان سگ بچه کرده

و همچنین وقتیکه کارخانه نساجی در شیراز دائر شد بکارگرها مزد قلیلی می‌دادند و چون غالب این کارگران در خاك پاك دروازه سعدی‌بودند تصنیف لازم در هجو نساجی ساخته‌شد:

بیل و کلنگ و تیشه نساجی نون نمیشه

در این تصنیف اول و آخر مدیران کارخانه‌گفته شده بود که اکنون از ذکر آن میگذریم.

منظورم اینست‌که خدا هیچ گرگ بیابانی را دچار بچه‌های دروازه سعدی نکند او را بقول خودشان تا «پتل‌پورت»می‌رانند

اما گرگعلی خان دچار این بچه‌ها شد و بالاخره هم دق مرگ شد.

گرگعلی‌خان آژان متقاعدی بود که قبلا دوستاقچی یکی از گردن‌کشان فارس بود بعدها طبق‌معمول بنظمیه رفته بود خودش از جنایات خود تعریفها می‌کرد فلانکس را شقه کردم بهمان‌کس‌را روی شیشه انداختم چشم یارو را بفرمان ... یکجا کندم...

از خانه آن یکی بالا رفتم و زن قشنگش را برای اربـاب دزدیدم واز این قربانیها بسیار داشت وتعریف میکرد گرگعلیخان بالاخره مثل همه جنایت‌کاران پیر شده بود یواسیرش درآمده‌بود دندانهایش ریخته بود زهوارش در رفته بود یک‌مشت استخوان بود که عصرها عصا زنان دم دروازه سعدی پیدایش می‌شد واین همان وقت بود که بچه‌ها از کمین درمی‌آمدند بوی دهن‌کجی می‌کردند ریگش می‌زدند و برایش میخواندند :

آی پیره پیره پیره دستش نزن مـی‌میره

کفر گرگعلیخان درمی‌آمد دندان مصنوعیش از شدت‌خشم از دهانش می‌جست می‌خواست بلند شود و بچه‌ها را بزند سرفه‌اش می‌گرفت نمی‌دانست چه خاکی بسرش کند آهی می‌کشید وسرش را بآسمان می‌کرد و می‌گفت خدا گرگعلی را بازیچه بچه‌هاکرده‌ای آنروزها کجاست آن غل وزنجیر وخرده‌شیشه کجاست تابه‌این «سگ مصب»ها نشان دهم که گرگعلی‌انیتی «مسخره» نیست .

گرگعلیخان بالاخره حیله‌ای کرد برای اینکه بچه‌ها را بترساند کلاه آژانی قدیمش را لای پارچه مـی‌پیچید کـلاههای آژانی قدیم پوستی بود زرد بود ویک‌نشان درشت هم داشت امـا می‌شد آن را لای دستمال پیچید که کسی نبیند.

گرگعلیخان با پیراهن وزیر شلواری که بند تنبان منگوله‌دار سفیدی داشت عصازنان می‌آمد دستمال را زیر بغلش می‌گذاشتو تا بچه‌ها پیدا می‌شدند تصنیف :

آی پیره پیره پیره دستش نزن میمیره

می‌خواندند گرگعلیخان بغضب می‌نشست دندان مصنوعیش را بهم می‌سائید دستمال را باز میکرد کلاه‌پوستی آژانی را که مقداری از پوستش رفته بود و رنگ زرد بدرنگی داشت روی سرش میگذاشت و درست نشانش را روبه‌بچه‌ها می‌کرد که‌بچه‌ها از کلاه آژانیش بترسند ودر بروند برای گرگعلی‌خان از آنهمه صلابت و هفت‌تیرکشی و شوشکه انداختن و هارت‌وپورت فقط یك کلاه‌پوستی‌رنگ ورو رفته مانده بود که آنهم بمیدان آورد و راست راستی روز اول بچه‌ها ترسیدند ودر رفتند اما از فردا مسخرگی گرگعلی‌خان هویداتر شد کلاه آژانی روی‌آن قیافه بواسیری استخوانی بخصوص با پیراهن و زیر شلواری که بند تنبان آن مثل شماته ساعت‌های قدیم در نومان بود بچه‌هارا بشیطنت بیشتر ترغیب‌می‌کرد بطوریکه چوب زیرکلاه گرگعلیخان می‌کردند و یکروزبی‌ادبی‌را بجائی‌رساندندکه بندتنبان منگوله‌دار و بلند گرگعلی‌خان را کشیدند وشد آنچه نباید بشود ... بعد از آن گرگعلیخان بیرون نیامد من او را ندیدم و شنیدم که‌حق‌مرگ شد و رفت که رفت ...

۸

زنگ انشاء

برگهای نارنجهای انبوه کلاس را تاریك می‌کرد تازه‌تخته سیاه را بانسدپارهٔ کثیفی پاك کرده بودند ذرات گچ در فضای‌اطاق موج می‌زد و در ریه‌های‌ما شیرجه می‌رفت‌هنوز آقای معلم‌نیامده بود.

سید محمود با سر گرش جلو من نشسته بود با مهارت‌تیغ ژیلت را لای تخته میز می‌کرد وبعد مضراب‌وار زیرآن می‌نواخت و فوراً سرش را روی میز گذاشت‌تاآهنگ موزون‌سازبچگانه‌اش را بشنود.

اکبرآقا با چاقو اسمش را روی دیوار مجاور می‌کندوبك کتیبه‌نویسان گل وبلبل اطراف اسمش می‌گذاشت عباس‌هم باعجله تکلیف عقب مانده را تندوتند می‌نوشت.

«خبردار.»

بچه‌ها دسته‌جمعی برخاستند، آقای معلم وارد شد وزنگ انشاء شروع شد.

آقای معلم هفتهٔ قبل موضوع انشاء را اینطور دیکته‌کرده بود:

«نامه‌ای پدر خود بنویسید واز ایشان‌تقاضا کنید که‌پس‌از امتحانات در تعطیل تابستان شما را با خودش به‌ییلاق ببرد.»

موضوع انشاء و طرز نوشتن انشاء هردو فورمولی بودکلیه سوژه انشاء یا میان چند مطلب‌نویسان داشت یا می‌بایست نامه‌ای پدر مادر، برادر خواهر و دوست خود نوشت یا درباره عدالت، امانت، صداقت واز این‌قبیل حرفها قلم‌فرسائی کرد. در نوع اول فورمول از این‌قبیل بود:

«خداوندگارا تصدقت گردم امیدوارم که وجود ذیجود شریف در نهایت صحت و سلامت بوده ودر عین عافیت باشد بعداً اگر از راه ذره‌پروری جویای احوالات این حقیر باشیدبحمدالله سلامت و بدعاگوئی مشغول است.» ودر نوع دوم اگر انشاءالله نوشته می‌شد فورمول این بود:

«البته واضح‌ومبرهن است وبرکسی پوشیده نیست که‌یکی از صفات پسندیده و خصال حمیده صداقت است که هرکس بدین صفت متصف باشد از حضیض ذلت باوج رفعت می‌رسد.»

طبق معمول‌در نوشته‌های نوع دوم تکرار ادعا بجای‌صحت و دلیل بکار می‌رفت‌و گاهی نیز یک‌شعر بند تنبانی و لوس‌وبیمزه بدرقه موضوع انشاء می‌شد یادم می‌آید وقتی زنگ انشاء پایان

می‌یافت بقدری کلمات مبتذل و مکرر گوشم را خراش داده بود که گیج می‌خوردم غالبا بنظرم می‌آمد که فضای اطاق تبدیل بزبالەدانی الفاظ تیم‌مرده و مبتذل شده است واین کلمات بدبخت و بینوا از دست معلم وشاگرد بجان آمده بود.

آنروزنامه «ییلاقیه» را یك یك شاگردان خواندند وقتی انشاءها را که خوانده می‌شدمی‌شنیدم دلم بهم می‌خورد تا اینکه نوبت بابراهیم رسید ابراهیم پسر فقیری بود اما خیلی در کلاس عزیز بود عزت او یکی بعلت گردنکشی وی بود یکی بعلت‌مهربانی او بعلاوه دنیادیده‌تر از ما بود ـ او بخلاف ما بامردم انس داشت چون نوکرخانه خودشان بود مجبور بود خرید کند نان و گوشت و مرغ و روغن و هیزم و... را بخرد بابقال وعطار وقانوا سروکله بزند ابراهیم اجتماع‌را دیده بود وهمین‌دیدار بوی قوت وقدرتی بیش از ما داده بود آقای معلم گفت:

«ابراهیم بیا انشایت را بخوان.»

«چشم آقا! و بلافاصله ابراهیم از جایش بلند شد شلوار وجامەدارش را بالا کشید چشمان درشتش را باطراف دوخته دفتر انشایش را برداشت و جلو میز معلم سیخ ایستاد.»

«چرا نمی‌خوانی ـ جان بکن بخوان.»

بغض گلوی ابراهیم را گرفت مثل‌اینکه بارسنگینی‌دوشش را فشار می‌دهد کمی خم شد چشمهای نزدیك‌بینش را بدفترانشاء چسباند و باصدائی که آهنگ گریه داشت اینطور خواند:

پدرم! پدر خشن وتندخویم!

آقای معلم نفس ازجای گرمی بلند می‌شود او نمی‌داند

من در چه جهنمی بنام خانه‌زندگی می‌کنم او از تندخوئی‌وخشونت شما از بدبختی و نکبت من خبر ندارد اوبدون توجه بزندگی‌تیره وتار ما دستور داده است نامه‌ای بشما بنویسم واز شما خواهش‌کنم در تابستان مرا به ییلاق ببرید چه کلمه قشنگی مرا باغها ببرید تا در کنار جویها بازی کنم شادی کنم گل‌بچینم دنبال دخترها بدوم گیس آنها را گرفته دور دستم بپیچم آنها را کتک‌بزنم ویگریه اندازم از درخت بالا روم آب‌روی همبازیها برزنم سنبله گندم‌را چیده در ساقه‌اش سوت بزنم‌آبرك (تاب) بسته وتاب بخورم از باغ همسایه میوه بدزدم از کوه بالا روم با بچه‌ها بدوم وشبخته و خورد در کنار مادربزرگ نشسته وقصه‌گوش کنم... چه آرزوهائی آقای معلم اینها را از شما خواسته است اما نمیداند که ییلاق شما چگونه است.

او نمی‌فهمد که شما بجای ییلاق هر صبح مرا شلاق می‌زنید وبا لگد مرا از خواب‌می‌پرانیدکه بلندشوم و نان بخرم اونمی‌داند که من بجای ییلاق فقط آرزو دارم یکبار خنده پدرم را ببینم او بخانه ما نیامده و نمی‌داند که بجای آرامش خانوادگی چه غرش‌و نهیبی سراسر فضا را گرفته است.

او نمی‌داند که شما دائماًبا مادرم دعوامی‌کنید و مادرم بشما نفرین می‌کند و این من بدبخت هستم که باید مانند گندم در میان سنگهای آسیا له‌ولورده شوم آقای معلم خیلی حواسش جمع‌است متوجه نیست که من شبها باید کتاب درسم را نیمه‌تمام گذاشته و شیشه سیاه را بدکان‌عرق‌فروشی ببرم آنراپرکنم‌وبرای شماپاورم، او برای من، برای من بدبخت هوس ییلاق می‌کند ومنهم باید ربا

کنم دروغ بنویسم و مثل بقیه شاگردان از حضرت خداوندگاری تمنا کنم که به ییلاق برویم!!

نه! من ییلاق نمی‌خواهم فقط دلم یکجو مهربانی ونوازش می‌خواهد آرزو می‌کنم مرا آرام از خواب بیدار کنید به‌من‌فحش ندهید شب بدستی نکنید مرا در تاریکی وحشتزای کوچه‌بدنبال عرق نفرستید و اگر پنیرویا گوشت یا نان خریدم‌بآن ایرادنگیرید مرا دوباره بدکان بقال وقصاب ونانوا نفرستید که پنیر و گوشت و نان را پس بدهم دکاندارها مرا مسخره می‌کنند متلك می‌گویندو من تحمل این تحقیر را ندارم.

من ییلاق نمی‌خواهم فقط دلم می‌خواهد یکروز مرا ببازار نفرستید و مرا با این دکانداران موذی و مکار روبرو نکنید. آنان مرا تحقیر می‌کنند و من زور ندارم کتکشان بزنم خورد می‌شوم دلم می‌شکند گریه می‌کنم ولی چقدر می‌توان گریه کرد؟

پدرجان من ییلاق نمی‌خواهم فقط آرزو می‌کنم یکروز با مادرم دعوا نکنید و مادرم یك روز شما را نفرین نکند من‌هم‌شما و هم مادرم را دوست می‌دارم تکلیف من در این کشمکش‌چیست؟

آیا با مادرم همصدا شده بشمانفرین کنم یا باشما گام بردارم و بمادر مظلومم دعوا کنم ما که یکدیگر را دوست‌میداریم چرا باهم مهربان نیستیم چرا یکدیگر را نوازش نمی‌کنیم و چرا خانه را بگورستان تیره مبدل ساخته‌ایم .

نه من ییلاق نمی‌خواهم. ولی دلم می‌خواهد این گورتیره‌و تاریك روشن شود وبرای یك‌لحظه گرمی خانواده را حس کنم.

درحالی که ابراهیم بگریه افتاده بود کلاس در خاموشی و بهت‌فرو رفته بود معلم سرش را میان دستهایش گرفته بود و من دیدم که یك قطره اشك از گوشه چشمش بروی دفتر حضور وغیاب افتاد بلافاصله گفت ابراهیم جگرم را آتش زدی برو بنشین دیگر نمی‌توانم بشنوم .

۹

شلوارهای وصله‌دار

غم و شادی باهم مسابقه داشتند ، حیاط مدرسه غرق در خنده و گریه بود . شاگردی که از دالان مدرسه می‌گذشت لب و لوچه‌اش آویزان بود . اما وقتی به حیاط میرسید موج شادی بچه‌ها محاصره‌اش می‌کرد و آنوقت او هم مثل همهٔ بچه‌ها می‌خندید . این خنده‌ها خندهٔ قباسوختگی بود .

ماجرا چه بود ؟

آقای ناظم صدبار گفته بود کت و شلوار بپوشید ، اما کسی گوش نمی‌داد شاگردان همچنان با عبا و سرداری و عمامه و کلاه قجری بمدرسه می‌آمدند . آنروز بالاخره ناظم به‌ستوه آمد و یك خط‌کش و یك قیچی و میزی دم در مدرسه گذاشت . هرکس وارد می‌شد وکت و شلوار و کلاه پهلوی نداشت فی‌الفور سرداری یا عبا،

یا قبا ، یا ارخالق وی را می‌کندند وبدون توجه به‌فن خیاطی خط‌کش را می‌گذاشتند و قیچی را پشتش ، و صاف صاف سرداری وعبا وقبارا می‌بریدند . شاگردان با تأسف لباس بریده‌را می‌پوشیدند و با لب آویزان وارد صحن مدرسه می‌شدند. فکر کنید ودر خیال تصویر این منظره را بسازید و ببینید چه چیز مضحکی از آب در می‌آید . درد هم یکی نبود . تکلیف معلوم نبود قانون اتحاد شکل بشدت اجرا می‌شد اما روحانیون مقاومت داشتند . از طرفی توی مدرسه فشار می‌آوردند که‌کت‌وشلوار بپوشید . بیرون مدرسه ودر شهر هیاهو و جنجال بود که‌کت‌و شلوار نپوشید . محافل مخالف زیربار قانون اتحادشکل نمی‌رفتند . سراسر شهر هیاهو و جنجال بود . دسته‌های محلی راه افتاده بود . یك علی‌درازی بودکه بقول امروزی‌ها آشوب طلب و اخلالگربود . هروقت می‌خواستند شهر را بهم بریزند و جنجال راه اندازند و حاکم را معزول سازند و نان ارزان‌کنند علی‌دراز را صدا می‌کردند . علی‌دراز لقب دیگری هم داشت . در محل معروف به «نه‌نه‌یجا» بود . طرزکار علی‌دراز بدین ترتیب بود :

چوب درازتر ازقد خودبدست می‌گرفت،سرکوچه‌می‌ایستاد، شعری یا تصنیفی میخواند . گاهی‌کف می‌زد وهمینکه اراذل و اوباش گردش جمع می‌آمدند راه می‌افتاد . وقتی کلاه پهلوی و کت‌وشلوار به‌شر از آمد و اجباراً قرار شد همه بپوشند مخالفان بهر دری زدند ، از جمله دستهٔ علی‌دراز را راه انداختند . علی‌دراز کف‌زنان جلوی دسته‌اش حرکت می‌کرد و تصنیفی می‌خواند که گویا یکی دو بیت آن یادم است :

دسمال آبی نمیخوایم حاکم بابی نمیخوایم
کلاه فرنگی نمی‌خوایم

و بمجرد آنکه بکسی می‌رسید که کلاه پهلوی داشت چوب را به‌تمام قوت بدو می‌زد و کلاه ازسرش می‌ربود وآنرا چاك می‌داد. خودم به‌چشم خود دیدم که درمیدان مولایك مرد موقر اهل‌اداره‌ای را گرفت و کلاهش را شش تریش کرد ومن از ترسم کلاهم را وسط پایم قایم کردم و دویدم بقدری ترسیدم که نزدیك بود قالب تهی کنم . این علی‌دراز براستی شریر خطرناکی بود . چند روز بعد که در شهر حکومت نظامی شد و علی‌دراز را گرفتند و جلو چشم‌مردم شلاق زدند باز زیر شلاق دست از لودگی و شرارت برنمی‌داشت و تصنیف کذا را می‌خواند :

دسمال آبی نمیخوایم حاکم بابی نمیخوایم
کلاه فرنگی نمی‌خوایم

اهل ادارات و شاگردان مدارس دچار مشکل غریبی‌شدند . در مدرسه واداره مجبور بودند متحدالشکل باشند . در خارج از ترس نمی‌دانستند چه کنند . به‌اجبار گاهی ذوحیاتین می‌شدند . بعضی‌ها عمامه سرشان بود و عبا بدوش داشتند زیر عباکت‌وشلوار می‌پوشیدند و کلاه پهلوی را در دستمال یا حوله‌ای یا بقچه‌ای می‌پیچیدند . دم اداره‌یامدرسه مثل‌تعزیه‌خوانان‌پوست می‌انداختند و تغییر شکل می‌دادند . عبا را می‌کندند و کلاه پهلوی را بسر می‌گذاشتند . اما داستان ما در روز کذا تماشائی بود . بچه‌ها مثل حیوانات دم‌بریده شده بودند . یکی سرداریش نصفه بود و چون ناظم بزرگوار فقط با قیچی چیده بود ودرز بریدگی را ندوخته‌بود

آسترها از زیر سرداری یا ارخالق بیرون بود . تنبانها پیدا بود . بند تنبان شاگردها که زیر سرداری یا عبا قبلا پنهان بود عیان و هویدا شد و مثل پاندول ساعت‌های شماتهدار قدیم به‌چپ‌و راست گردش داشت وصله‌های ناجورخشتك‌ها رو افتاد . گاهی این‌وصله‌ها عیجب و غریب بود ؛ مثلا تنبان‌کرامت از فلانل سفید بود. این‌تنبان بقایای شلوار پدرش بودکه بعد از سالها کوتاهش کرده بودند و کرامت آنرا می‌پوشید . پشت این شلوار درست در محل نشستن دو وصله داشت: یکی بیضی‌شکل واز جنس ماهوت های خاکی‌رنگ نظامی‌ها و یکی دائره‌مانند از جنس فاستونیهای مشکی قدیم . فکر کنید بفلانل نخ‌نمای نیمه چرك سفید وصلهٔ ماهوت و یك وصله فاستونی یکی خاکی یکی مشکی بزنند چه منظرهٔ رقت‌باری‌پدید می‌آید ؟ بقیه بچه‌ها کم‌و بیش همین ریخت مضحك را داشتند . آنروز قیامت کبری بود . عیب‌های نهان هویدا می‌شد . اما همهٔ عیوب در طبع شوخ محصلان جوان اثر عکس داشت . بجای‌آنکه جمع شوند وبحال زارخویش گریه‌کنند وازشلوارهای وصله‌دارشان عبرت‌گیرند ، مثل کبك دری می‌خندیدند وکف می‌زدند ویکدیگر را به‌مسخره می‌گرفتند . درست درین حال بود که زنگ کلاس را زدند .

***

زنگ کلاس رشتهٔ مسخرگی‌ها را گسست. شاگردان دم بریده قطاربقطار به کلاس‌ها رفتند. بعدازظهر بود ـ بعدازظهرهای بهاری ـ همانقدر که در صحن مدرسه نشاط و هیجان و حرکت‌بود در کلاس خمود و ماتم‌زدگی حکومت داشت. کسانی که مدارس

قدیم را دیده‌اند می‌دانند چه اتاقهای تاریك وتنگی داشت. بیشتر شبیه زندان بود تا کلاس درس و شاگردان با بی‌میلی دراین اتاقها می‌نشستند. بخصوص‌در روزهای بهار وآنهم‌بعدازظهرهاودرشهری مثل شیراز.

بهار شیراز مست کننده است. در هوا سکر ومستی خاصی پاشیده‌اند تنفس چنین‌هوائی حالت نیم‌مستی‌بآدم می‌بخشدبنحوی که جام دل لبریز از عشق و آرزو می‌شود وکارهای مثبت فراموش می‌گردد. بچه‌ها دلشان می‌خواهد بصحرا بروند و در ساقهٔ سبز گندم و جو نی بزنند جوانان سراغ عشقشان میروند و پیران‌هوس جوانی دارند. درین فصل و درین شهر صحبت از کارکردن حرف مفت است لااقل برای محصلان خیلی مفت است. با اینحال همهٔ ما در آن زندان که نامش کلاس برد با بی‌حوصلگی نشستیم. آن حرارت و شادی حیاط‌مرد. گوئی گردمرگ بر سراسرمحیط‌مدرسه پاشیدند آنانکه قهقهه می‌زدند و بقبای سوختهٔ رفیقان‌می‌خندیدند در کلاس چمباتمه زدند وبا حسرت بشیشهٔ رنگارنگ کلاس نگریستند و از پشت نیمکتها گنجشکهای آزاد و خیلی جیغو را پائیدن گرفتند. کلاسها کوفت‌کاری بود نه‌جای درس خواندن. آزار و شکنجه بود نه تعلیم وتربیت. معلمان بددهن وبد اخلاق و شمرصفت بودند، گوئی با دشمنان خود سروکار دارند نه باجماعتی کودك و معصوم. خیزران و خطکش و شلاق بود، سکوت و خستگی و نگرانی بود. مدرسه‌نبود زندان‌بود مرگ سیاه‌بود. لگدو توسری حقارت داشت. می‌گوئید در آن مدارس اگر کثافتکاری میکردند درس هم یاد می‌دادند. مردمشور آن درس وسواد را

ببرد. یك‌مشت لاطائل را درمغز می‌چپاندند و بجای آن روح آدمی را زبون و ذلیل می‌کردند آدمك‌هـای چرتی و دبنگوز وازخـود راضی نمی‌توانـتند یندپای مرغ را باز کنند ولی ادعای از اینجا تا هرات را داشتند.ما از مدرسه‌ترس‌داشتیم.صبح به زندان‌میرفتیم و عصرها برمی‌گشتیم.فقطدر میان اینهمه‌شکنجه ورنج‌یك‌دلخوشی داشتیم و آنهم درسهای میرزا جوادخان بود.

میرزا جوادخان معلم تاریخ ما بود. تریاکی خوش‌مشربـی بود ساعت درس او رابعدازظهرها تعیین‌کرده‌بودند. میرزاجواد‌ـ خان تریاك بسیار می‌کشید این مخدر مردافکن طبع وی را مـلایم کرده بود زنگهای اول لول وسرمست بود. در هپروت سیرمی‌کرد، چانه‌اش لق می‌شد و آنوقت حرف می‌زد و تاریخ باستانی را بـا می‌آموخت. چنان شیرین سخن می‌گفت که مـحور ناطقهٔ خویش می‌شد. سیلی از کلمات زیبا از دهانش بیرون می‌ریخت. گاه‌چنان جذاب و دلنشین درس میداد که شاگردان مات و مبهوت دهان باز کرده خیره بوی می‌نگریستند. در آبشار درخشان کلماتی کـه از دهان میرزاجوادخان خارج می‌شدشاگردان‌تاج‌کاوس‌وکمرکیخـرو و رقص شیرین و حمق‌نمکین‌شاه سلطان حسین را می‌دیدند.حرف های میرزاجوادخان‌آنقدرغرور در ما میدمیدکه‌بکلی‌کلاس‌وشلاق ناظم و فشار بقیهٔ معلمان را فراموش مـی‌کـردیم. ازقضای اتفاق آنروز که دم ما را چیدند درس تاریخ داشتیم .

❁❁❁

خبردارا بچه‌ها ایستادند. میرزا جوادخـان سلانه‌سلانه بـه کلاس وارد شد. آرام پشت میز نشست. میرزا جـوادخان قـانون

اتحاد شکل را رعایت کرده بود. اما بعلت فقر در قانون دست‌برده بود.عوض‌پوشیدن کت و شلوار نو یک‌ردنکت کهنه بتن‌داشت. تاریخچهٔ ردنکت‌کهن معلم تاریخ از شلوارفلانل کرامت دست‌کمی نداشت. وقتی که معلمان را طبق متحدالمآل جدید مجبورساختند که کت و شلوار بپوشند میرزاجوادخان نداشت که پارچه‌ای‌بخرد و بخیاط بدهد که کت و شلوار برایش بدوزد. ناچار راه‌سهل‌تر را انتخاب کرد سری بتل حصیربافان (دکهٔ سماران کهنه فروشان شیراز) زد. آنجا یك ردنکت نخ‌نما راکه یقه‌های اطلس برقی‌سلام داشت خریداری کرد. ردنکت مال یکنفر ارمنی بود که در بانك شاهی شغل مترجمی داشت وقتی ارمنی منتقل شد ضمن همهٔ اثاث کهنه آنرا بساری فروخته بود. می‌دانید نژاد ارمنی نژاد چاقی است. ردنکت مناسب باقوارهٔ چاق ارمنی مترجم بود. بتحقیق به هیکل تریاکی و نحیف میرزاجوادخان نمی‌خورد. اما چاره نبود. متحدالمآل میگفت که معلمان کت و شلوار بپوشند. واگر میرزا-جوادخان مقاومت می‌کرد نانش آجر می‌شد این‌ردنکت از ابهت میرزاجوادخان می‌کاست. خودش هم می‌دانست و بهمین دلیل همینکه در کلاس در قیافه‌بچه‌ها خواند که ردنکتش رانمی‌پسندند اوقاتش تلخ شد زودتر درس را شروع کرد.

«بچه‌ها اول درس را می‌پرسم بعد درس می‌دهم!کرامت! بیا جلو!» کرامت باآن ریخت‌مضحك ازجابرخاست. رویش نشد از نیمکت بگذرد.وجلو معلم برود. برجایش ایستاد و تکان‌نخورد و از همانجا جواب معلم را داد.

«کرامت! بگو ببینم ماچند سال تاریخ داریم؟»

«آقا! ما دوهزار سال تاریخ داریم.»

نمی‌دانم چطور شد همینکه کلمهٔ دوهزار از دهن کرامت خارج شد من که پشت سرش نشسته بودم چشمم بدو وصله ناجور شلوار کرامت افتاد و پکی زدم بخنده.

«بگو ببینم کدام پادشاه سر دو شیر را برید.»

«آقا بهرام گور بود، هنوز بچه بود که پدرش مرد. می‌خواستند عوض تاج کلاه سرش بگذارند. کلاه سرش نرفت. چون شجاع بود بزرگان قوم صلاح‌اندیشی کردند که بهرام گور بیاید و ذات شاهیش را بروز دهد. تاج را میان دوشیر گذاشتند و گفتند اگر مردی وراست میگی که سلطنت حق تست برو وتاج را بردار. بهرام‌گور هم نامردی نکرد. شمشیر از غلاف کشید اول‌یك شیر را سر برید، بعد رفت سر شیر دومی را برید وچون هردوشیر را کشت تاج را ربود.»

باز نمی‌دانم چه مرضی بمن دست داد. بمجرداینکه کلمهٔ دو شیر را شنیدم چشمم بدووصله کرامت افتاد. بنظرم آمد که‌وصله‌ها شکل دوشیرشده، خیره شدم. بدتردرنظرم شکل شیران مجسم‌شد خنده‌ام گرفت. اما خنده را در گلو خفه کردم، در این حال ابراهیم که بچهٔ شیطانی بود بلند شد واز میرزاجوادخان پرسید:

«آقا این شیرها باز بودند یا بسته؟ اگر باز بودندچرا فرار نکردند؟ بزرگان را که برای تماشا آمده بودند پاره نکردند؟اگر هم بسته بودند ودر قفس بودند که کشتن شیر بسته هنری‌نیست.»

میرزا جوادخان که از خندهٔ من و سؤال ابراهیم سخت عصبانی بود چوب‌سیگار آهنیش‌را بشدت روی میز کوفتو گفت:

«این فضولی‌ها بتو نیامده! نرمخر احمق! تو واون دراز (نظرش بمن بود) گورتان را گم کنید واز کلاس خارج بشوید. مبصر برای هردو دوتا صفر بگذار!

همینکه میرزا جوادخان گفت: «دوتا صفر بگذار» باز من چشمم به دو وصلهٔ شلوار کرامت که هنوز ایستاده بود افتاد. این بار شکل وصله‌ها عوض شده بود. بنظرم آمد که شکل دوتاصفر بزرگ شده است و از تو زدم بخنده!

خنده‌ام چنان میرزاجوادخان را با همهٔ ملایمت از کوره در کرد که بالفور برخاست و گوشم را گرفت و کشان‌کشان مرا بدر کلاس آورد و آنجا که رسید اردنگ محکمی بمن زد واز در پرتم کرد به بیرون. بعد بنوبت همین کار را نسبت به ابراهیم‌کرد و چون من و ابراهیم بیرون افتادیم میرزا باصدای کلفتش که براثر دود تریاك دو رگه شده بود فریاد زد:

«حیوان سر کلاس بسته‌اند. ایندو تولش حرامند. هردوتا را باید به دورشگه بست، بجای دویابو.

با آنکه در حرف آخری معلم سه‌دفعه دو تکرار شده بود: دوتا ـ دورشگه دویابو ـ این بار چنان گوشم می‌سوخت وجای اردنگ درد می‌کرد که بکلی دو وصلهٔ شلوار کرامت از یادم رفت و هیچ ازین کلمه نخندیدم.

۱۰
من بدنیا آمدم

مارهای دشتستان تیره‌رنگ و باریکند، وسط شنهای دشت مثل کرم میلولند، چابك و تندروند، شکار خود را بسرعت تعقیب می‌کنند... زهرشان مهلك است. نمی‌توان ازنیش آنها جان سالم بدر برد. رهگذری که در بیابانها وریگ‌زارهای گرم و سوزان دشتستان راه برود گاهی می‌بیند که شنها حرکتی سریع می‌کنند. در این هنگام مو بتن رهگذر تیره‌بخت راست می‌شود، مار تیره با چابکی عجیبی می‌خزد و بسرعت به عابر میرسد وبی‌درنگ نیش خود را به‌پا یا پاچهٔ او فرو می‌کند. دیگر مرگش حتمی است.

مردان و زنان دشتستان که بیشتر پابرهنه راه میروند هر سال از نیش ماران‌قربانیهای‌فراوان‌می‌دهند. عدهٔ قربانیان‌سیه‌بخت را از سنگ قبر گورستان‌های دشتستان می‌توان شمرد. روی‌سنگ

گور این مردگان‌شکل مار را می‌کشند همانطور که روی بسیاری از سنگ قبرها علائم دیگری می‌گذارند که حکایت از شغل‌صاحب گور یا علت مرگ وی می‌کند. سنگ قبرهائی هست که روی آن‌ها شکل قیچی یا تیغ و آئینه یا تفنگ یا بیل‌کشیده‌اند این علائم می‌رساند که مرده سلمانی یا تفنگچی یا زارع بوده است.

مادر بزرگ مرا یکی از این ماران گزید. وقتی کنار تنور سرا نان می‌پخت و گرم خواندن شروه[1] بود ناگهان جیغش بلند شد و افتاد. بدنش باد کرد و بعد سیاه شد. همهٔ اهل‌خانه دویدند. اول بنابر رسم کهنی که مار را پیدا کردند و دسته‌جمعی کشتند. چون اگر خزنده فرار می‌کرد مرگ حتمی مادر بزرگ حتمی‌تر می‌شد. بعد بسراغ مادربزرگم رفتند. پیرزن‌نالهٔ خفه ونومیدانه‌ای داشت، با نگاههای مضطرب ونیم‌جانش همه را بکمك‌می‌طلبید. پدرم‌بتقلا افتاده بود. اما علاجی نبود ـ طبیب در ده نبود. فقط سید موسی، سید نظر کرده و نابینای ده که یك پایش می‌لنگید عهده‌دار طبابت آبادی بود. می‌گفتند سیدموسی نظر کرده حضرتست و تف او شفاست. مارگزیدگان، چشم زخم دیدگان ، بیماران، تبداران و آنان که نوبه می‌کردند همه باتف سیدموسی معالجه می‌شدند .

در دشتستان بادات‌شا می‌گویند. کسانیکه در شهر به سید مرتضی، سیداحمد، سیدحسین معروفند در دشتستان شامرتضی، شااحمد، شاحسین نامیده می‌شوند. این سیدموسی راهم شاموسی می‌گفتند .

شاموسی برای دوای خود،برای همین تف افاده‌می‌فروخت،

---

۱ ــ شروه بفتح شین در دشتستان سرود و شعر را می‌گویند.

نذر و نیاز می‌پذیرفت، کیا و بیا داشت، برای دادن تف ناز می‌کرد. یك سرقند می‌بردند، یك بره توغلی می‌بردند، حلوا و برنج و خرما می‌بردند و گاهیکه مریض خیلی حالش سخت بود یك عبای شتری یا حله نازك تابستانی می‌بردند تا آقا سید که تفش شفا بود برسر مهر آید و تف خود را با آداب و رسوم خاصی لای پنبه بیندازد و در قوطی کبریت یا لای کاغذ بپیچد و بفرستد اگر حق معالجه‌عبا بود یا پارچه بود یا چیزی بود که قیمتش زیاد بود شاموسی خودش‌راه می‌افتاد، لنگ‌لنگان بسر مریض می‌رفت و آب دهن را با انگشت باو می‌زد و بعد باهزار منت دعائی درگوش مریض می‌خواند و چند بار بطرف مریض فوت می‌کرد وسوت می‌کشید.

مادر بزرگ بخود می‌پیچید، رنگش آن‌آن سیاه‌تر می‌شد با آنکه تف شاموسی بوی رسیده بود اثری از بهبود در او پدید نمی‌شد. تف شاموسی از معجزه‌افتاده بود، زهرمار تا معزاستخوان مادر بزرگ فرو می‌رفت و مرگ بر عروق و اعصاب پیرزن آرام‌آرام مسلط می‌گشت.

بعدها بمن گفتند که در چنین وضعی مادرم باد می‌خورد و من آمادهٔ بدنیا آمدن بودم. درست یکروز قبل از تولدم این حادثه پیش آمده بود.

خیلی گذشت تامن بزرگ شدم واین داستان را شنیدم. هر وقت ته عصبانی بود وباتفرت بمن‌نگاه می‌کرد این داستان را با تأثر می‌گفت:

«مردمشور قدمته ببره، هنوز پات‌بدنیا نرسیده بود که نه‌امو از دس دادم، اگه قدم نحس و منحوس‌تونبود نه‌امو مارنمی‌زد.»

و بعدها وقتی از دشتستان آمده بودیم و شیراز دل پدرم‌را برده بود و شبها بمیخوارگی می‌رفت و دیربخانه می‌آمد مادرم داستان پدرش و مادرش را برای من وبرادرم می‌گفت. قصه خانه پدری و مهر مادری و اینکه چگونه عزیز بود. وبعد مثل اینکه مرگ مادر بزرگ زیر سر من بوده ومن او راکشته‌ام عصبانی‌می‌شد و می‌گفت:

«شبی که توی شکمم میلولیدی وپابماه بودم ننه‌امو مار زد. اما دلم می‌خواس‌ننه‌زنده‌می‌موند و توسر زا می‌رفتی. اونوشب قراون رو سرم نهادم و پشت‌بون، از خدا طلبیدم که بچه توشکمم بمیره وزنده بدنیا نیاد اما ننه‌امو خدا زنده نگه‌داره»

باری فردای آن روزهنگامکه تابوت مادر بزرگ را از در سرا بیرون می‌بردند من چشم بدنیا گشودم وپا بحیات گذاشتم. پیداست طفلی که با قدمش عزرائیل بخانه بیاید چقدر نفرت زده می‌شود.

بگذارید اولین مبارزهٔ زندگیم را شرح بدهم.

زنهای آبستن از «آل» می‌ترسند. آل جانور وحشتناکی است که دشمن زنهای آبستن وپایا هست ـ در هفتهٔ اول وقتیکه مادر و طفل بخواب رفتند آل، حیوان عجیب و تشنه بخون، از در اطاق وارد می‌شود و خودش را بزن‌آبستن می‌زند. در دم‌زن‌وطفلش می‌میرند. در ده ما ودر سرتاسر دشتستان برای جنگیدن با این حیوانی که تاکنون دیده نشده است کفش یا گیوه یا ملکی را بر سر میخ کباب زده، بچفت در اطاق زن آبستن نصب می‌کنند وبیار دار دعا می‌خوانند و سنگهای‌سبز و سفید و قرمزبرش می‌بندند.

دیگر حیوان ملعون که معمولا مخفی از انظار حمله می‌کند می‌ترسد و پیش نمی‌آید.

باین طریق من اولین دشمن خطرناکم را با سیخ کباب‌وگیرهٔ پدرم از پیش راندم. آل حرامزاده و وحشتناك بروقتم نیامدوپس از یك هفته ماندنی شدم.

آنوقت هنوز سجل‌احوال نبود، دولت دفتری نداشت که موالید را در آن ثبت کند. معمولا اسم مولود و روز تولدراپشت قرآنها می‌نوشتند:

تولدم برای پدرم امر مهمی نبود. فردای آنروز سیاههٔخانه را مینوشت:

«...قلفل ده مثقال، زردچوبه یك چارك، ایضا زردچوبه‌یك چارك».

بعد دفتر حساب را بزمین گذاشت و قرآن مذهب‌کاری قشنگ خانوادگی را برداشت و پشت جلد آن زیر تاریخ تولد برادرم نوشت:

«ایضا فرزندی رسول در لیله هفدهم ربیع‌الاول‌سنه... بمبارکی و میمنت بدنیا آمد».

۱۱
ای واویلا

ای واویلا همی ای چوخه برش بید
ای واویلا همی ای جومه تش بید

ای واویلا همی ای تبنون گونش‌بید
ای واویلا همی ای کلاه سرش بید

... خدا نکند کسی آن سمت‌ها بمیرد. همینکه مرد هنوز چالش نکرده توحه سرمیدهند.هنوز بدنی که سالها آفتاب‌سوزان دشتستان آنرا چزانده زیر شنهای داغ نرفته که صاحب عزا ماتم می‌گیرد و جنجال راه میافتدو مثل آنست‌که همهٔ مردم‌رنجدیده‌ای که در کنار نخلستانهای‌بلند وساکت دشت زندگی میکنندمنتظرند یکی بمیرد تا عقدهٔ دل خویش را بگشایند .

وقتی یکی مرد فوراً سرتاسر دشت خبر میشوند. وکم‌وبیش بعزا میایستند. در خانهٔ مرده غریو و هیاهو راه میافتد؛ مثل آنکه مرده بحجله میرود و جنجال و رفت وآمد شروع میشود. جامهٔ نو مرده را، چوخهٔ او را، پیراهن و تنبان او را، کلاه او را، مردی یا زنی بر سر دست میگیرد و نوحه را آغاز می‌کند :

ای واویلا همی‌ای‌جومه تنش بید...

نوحه‌گر وسط اطاق ورجه‌ورجه‌میکند وجامه و تنبان وکلاه و چوخهٔ مرده را نشان‌میدهدونوحه‌می‌خواند. اما کار بدینجاپایان نمی‌گیرد. صاحب عزا از خستگی پیرش درمیاید، تا چهل روزسیاه می‌پوشد. در وسط اتاق قبا و عبا و تنبان و کلاه مرده گذاشته می‌شود. آنوقت پذیرائی‌می‌کند. این پذیرائی آرام نیست بلکه‌با تکاپو و جنبش همراه‌است. از تمام دهات اطراف‌بقدرشأن ومنصب مرده کم یا زیاد خلق خدا راه میافتد، باعلم وکتل وسروصدا؛ گاهی مردان ده بدست از کار می‌شویند وباهم گرد می‌شوند و انجمن می‌کنند که چه روزی راه بیفتند. وقتی خوب چانه زدند، وقت رفتن به «پرسه» را تعیین می‌کنند. روز معین علم سیاه‌برمیدارند، با عجله وشتاب راه میافتند.در آن آفتاب‌سوزان که تخم‌مرغ‌روی شن می‌پزد بسروسینه میزنند تابخانه صاحب‌عزا میرسند.

کار صاحب عزا سنگین‌تر است. باید جماعت آیندگان را استقبال کند و همه را پذیرائی کند، نه باتشریفات‌خشک و ساده، بلکه سخت و جانفرسای و سنگین.

تا صدای شیون و همهمه آیندگان بگوش صاحب عزارسید باید از کنجی که مغموم‌نشسته است بیرون آید و مثل فشنگ ازجا

کنده شود و دوانخوان و دستپاچه‌از کنار سرا خاك یاشن یاخاکستر بردارد وبسر و روی خود بریزد و بقرق خویش بزند و حق وناحق ناله و ندبه کند. اگر دیگران بدادنرسند عزادار نباید کوتاه‌بیاید. ولی معمولا در مجالس عزا صاحب مجلس یدکی و «ینگه»ای دارد که بدادش میرسد. همینکه عزادار برخاست وخاك برسر کرد یدك می‌دود و دو دست او را می‌گیرد، عرقش راخشك می‌کند، جامهٔ چاك شده‌اش را روی هم می‌اندازد، وی را دلداری میدهد تا با آیندگان تواضع کند و پس ازنو مغموم و کله‌خورده بکنجی بنشیند و گاه‌بگاه آهی بکشد ومنتظرباشدکه‌دسته دوم و سوم‌و... برسند تا همچنان برخیزد و عزا را ازسر گیرد.

یك دفعه اتفاق غریبی افتاد :

حاج مراد باغدار خسیس بود ـ بخست و سختگیری‌شهره بود. دربارهٔ نخوری‌وممسکی او افسانه‌ها میگفتند وضرب‌المثل‌ها درست کرده بودند. یکی میگفت حاج‌مراد نان پشت شیشهٔ روغن میکشد و میخورد یکی میگفت قبای برك او همانست که جدش میپوشید. زیادهم این حرفها دروغ نبود، ازکلاهش از شدت‌چربی میشد یك پیاله‌روغن‌چراغ گرفت. آدم غریبی‌بود وغریب‌تر آنکه‌اسم خست خود را حفظ‌الصحه گذاشته بود بیچه‌هایش گوشت نمیداد، روی غذا روغن نمیریخت، همه را به‌ماست و خرما بزرگ کرده‌بود و بدینکار تفاخری میکرد. میگفت گوشت‌ها مطمئن نیستند،چربی هم برای بدن ضرر دارد. از قضا زد وحاج‌مراد مرد. مثل همهٔ مسلك‌ها تاآمد بفهمد چه خبرست اجل خنجر را در گلویش فرو کرد. پسرش رجب از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدولی

مگر میشد خوشحالیش را ظاهر سازد. زنجیر آداب وسنن قدیم چنان مهارش کرده بود که تکان نمی‌توانست بخورد. رجب نیز مانند پدر مرده‌ها ویتیم‌های دیگر باید چهل‌روز تمام درخانه‌بماند و بعزا بنشیند. چوخه وقباوهمان کلاه‌روغن‌چراغی پدر را دروسط مجلس بگذارد و با آیندگان هروله وجست‌وخیز کند وتوحه سر بدهد.

رجب بدون آنکه تأثری و غم وغصه‌ای داشته باشد، سوت وکور کنار اطاق نشست. با جامهٔ دریده وسینهٔ پشم‌آلود و قیافه تیرهٔ دشتستانی «کرخوس» کرده بود. حالت مضحکی داشت. آدم دهاتی بخواهد خودش را بسازد و غم دروغی بخود بگیرد خیلی مسخره میشود. رجب در چنین حالی منتظر تسلیت دهندگان بود و مثل شکارچی‌که در کچه می‌نشیند و چم تیزبین را بکارمیاندازد نشسته بود و چشمش به‌در سرا بود.

عده‌ای با علم سیاه، سینه‌زنان وناله‌کنان رسیدند. رجب برخاست و خواست بکنارسرا برود و خاکستر بسر بریزد وناله‌کند ولی یکی از جماعت او را گرفت و تسلیت گفت و دلداری داد. رجب هم که از خدا میخواست تسلیم شد وصدایش رابواش‌کرد و عذرخواست ودر کناری نشست تانوبت توحه شد. دامن قبایش را جلو چشمش گرفت و بلندبلند بدروغ گریه کرد. بعد از گریه قهوه‌ای آوردند، خورد وهمچنان چشم بدرمنتظر دسته دوم بود. دسته دوم و سوم نیز آمدند. نزدیك‌های ظهر بود که‌یك دسته‌دیگر پیدا شد.

اینرا نیز بگویم که از صبح برای مهمانان در تنورخانه نان

می‌ریختند. نزدیك ظهر خاکستر تنور را در کنار سرا ریخته بودند. اینکار درست چند دقیقه قبل از ورود دستهٔ چهارم صورت گرفته بود.

دستهٔ چهارم با علم سیاه ظاهر شد. رجب این‌بار نیز مثل فشنگ از جا در رفت. خیزی برداشت، رفیقش که پیوسته مواظبش بود و تا رجب میجهید که خاك برسر کند جلویش را میگرفت این‌بار نزدیك آب‌انبار قلیان چاق می‌کرد وابداً بیاد رجب نبود. رجب که دید کسی نگرفتش مردد شد. اما زشت بود. اگر برمی‌گشت و می‌نشست ریا ودغلی او هویدا می‌شد. ناچار فریادی کرد و نعره‌ای زد که خود را بیاد رفیقش بیندازد وبرای آنکه ازتك‌وتا نیفتد بطرف خاکسترهای خرتك‌دار دویدن گرفت و دست کردخاکستری بسر ریخت. نعرهٔ اولیه رجب کار خود را کرده بود. رفیقش که قلیان چاق میکرد همینکه شنید رجب رفته خاك برسر کند قلیان و نی آنرا گذاشت و دنبال‌رجب دوید و درست‌وقتی که خاکستر بسر وی فرود آمد بسوی رسید ودستهای رجب را سخت ومحکم گرفت.

بیچاره رجب نعره میزد که سوختم سوختم، دستم را ول کن. رفیق رجب بآرامی تسلیت می‌گفت وبا استحکام دست‌های رجب را گرفته بود. رجب بدبخت که ضمن‌خاکسترها یك خرتك آتش به پیراهن چاك شده‌اش افتاده بود نعره می‌زد: بی‌انصاف، سوختم، واله سوختم،ولم‌کن. رفیقش سخت او را میگرفت‌ونرمتر تسلیت می‌گفت وبا لجهٔ گرم دشتستانی بگوش رجب میخواند:

«پدر همه میمیرند ـ اینکار اینهمه شیون ندارد ـ از بی

تقلا کردی خودت را کشتی ـ جوانی و اگر جوان غصه بخورد جگرش لك میزند.»

رجب بدبخت که آتش دوسه‌جای سینه و شکم وپائین‌تر از شکمش را سوزانده بود مثل مار بخود می‌پیچید ونعره می‌زد که گوربگور بدود، درد من از مرگ اوذ سرسگ تو قبری نیست؛ خودم آتش گرفتم ـ لامصب دستم را ول‌کن ـ قرمساق دستم را ول کن .

عزاداران که نعره و سر وصدا وفحش را شنیدندسراسیمه‌از اطاق‌ها خارج شدند. رفیق رجب کم‌کم متوجه شده بود. درست وقتی که آتش علاوه بر بدن رجب پیراهن آن بدبخت را نیز سوزانده بود و بوی چلیز وسوختگی گوشت و سوختگی پارچهٔ پیراهن رجب به مشامش رسیده بود ـ آنوقت رجب را رها کرد. فریاد رجب بلند بود. زیر بغلش را گرفتند و باطاق آوردند . همچنان ناله میکرد و چشمانش از شدت درد میدوید . عزا رنگ دیگری گرفت و نوحه‌گر دوباره شروع کرد:

ای واویلا همی چوخه تش بید
ای واویلا همی تنبوذکونش بید
ای واویلا همی کلاه سرش‌بید...

۱۲
تقویم عوضی

آنقدر اشتباه کردم تا بالاخره عصای حافظه، تقویم را برداشتم گاهی شد در یك روز و یك ساعت دوجا وعده کردم و روز موعود هردو وعده از یادم رفت گاهی مهمان داشتم، فراموش کردم و رفتم بمهمانی. دردسر ندهم آنقدر رسوائی در آوردم تا بدستور یکی از یاران صمیم کارهایم را در تقویم یادداشت کردم.

مأنوس شدن بتقویم و مراجعه کردن بآن خود داستانی دارد و کار مشکلی بود. برنامه یك هفته‌ای در تقویم ثبت بود اما یادم میرفت لای تقویم را باز کنم وآنرا بخوانم وعمل کنم مدتها طول کشید تا اینی گرفتم و حالا هرروز تاسراز بستر برداشتم تقویم را باز میکنم و کارم‌را میخوانم وکارهایم را بترتیب یادداشت انجام میدهم.

اینکار حسن بسیار داشت و دارد. کمتر اشتباه میکنم کمتر فراموشی سراغم میآید ولی عیبی هم دارد باتکای اینکه درتقویم همه کارها ثبت است حافظه تنبل‌تر میشود و کم کم ایمان آدم بحافظه و ذهن خودش از میان میرود. دیگر شعر و حافظه بوجود حکومت نمی‌کند. بلکه تقویم است که کار مغز را انجام‌میدهد و ما را رهبری می‌کند.

چند روز پیش اتفاق عجیبی افتاد بدیدن رفیقم به‌بانك‌رفته بودم می‌دانید هرجا بوی پول بیاید مشتری زیاد دارد در اطاق رفیقم جنجالی بود، گوش تاگوش آدمهای مختلف نشسته بودند گرما همه را بتقلا واداشته بود. کتهایشان را کنده و برخت‌کن آویزان کرده بودند،وقتی‌وارد شدم منهم‌کتم را کندم و برخت‌کن آویزان کردم. حرف ازهمه چیزبود منتظر بودم مشتریان بانك‌کار خود را انجام دهند و مجالی شود که برفیق‌ام سلام وعلك کنم‌اینرا بگویم که یك آقای چاقی کنار تلفن ایستاده بود.

نمی‌دانم که بود مثل‌اینکه از تجار پر ثروت بود. تقویمی‌هم در دست داشت. پی درپی به‌تقویم مراجعه می‌کرد ویك‌شماره می‌گرفت و حرف می‌زد بعد که تلفونهایش تمام شد تقویمش را برداشت و در جیب کتش گذاشت کتی که برخت‌کن آویزان بود. کم‌کم همه رفتند. اطاق خلوت‌شد چند دقیقه‌ای پیش رفیقم ماندم کتم را پوشیدم واز بانك خارج شدم.

فردا طبق معمول‌تقویم را از جیبم‌در آوردم عجب‌من‌اشتباه می‌کنم یا تقویم؟ قطعاًمن، لابد حافظه‌ام ازنو ضعیف شده است. دو دل شدم اما مگر تقویم اشتباه می‌کند محال است. باید هرچه

در تقویم یادداشت شده عمل کرد:

ساعت ۸ر۵ کافه قنادی لاله‌زار ـ میز کنار آئینه اول فراموش نشود یکدسته گلایور خوب. کار باید تمام بشود ـ گفت یك آقا سرخ‌رو میآید. باید خیلی مؤدب بود.

عجب! هرچه فکر کردم چنین قراری در کار من نبود اما آخر تقویم اشتباه نمی‌کند. محال است.

ظن قوی آنستکه حافظه‌ام مثل قدیم از کار افتاده باشد اداره نرفتم تاکسی سوار شدم و کنار کافه قنادی لاله‌زار پیاده شدم. خوشبختانه هنوز کافه جنجال نبود میز کنار آئینه اول خالی بود. یکراست پشت آن نشستم ودستور شیر و قهوه‌دادم بازتقویم را درآوردم.

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ر۵ کافه‌قنادی لاله‌زار... میز کنار آئینه اول ... فراموش نشود یکدسته گلایور خوب ... کار باید تمام بشود... یك آقای سرخ‌رو می‌آید با او بروم ... باید خیلی مؤدب بود

ساعت ۱۰ پیش دکتر ـ آمپول تیبورن .

ساعت ۱۱ر۵ چاپخانه برای کارت عروسیم...

هنوز یادداشت ما مانده بود که یك مرد سرخ‌رو باسرطاس کنار میزم ایستاد.

«قربان سلام عرض می‌کنم محمودآقا مرا فرستاده لابد بجنابعالی عرض کرده‌اند.»

متحیر ماندم چه جواب بدهم دوباره‌دو دل شدم نکندتقویم اشتباه کند آخر من محمودآقا را نمیشناسم!

... از آنطرف ممکن نیست تقویم اشتباه کند من بودم که دائما اشتباه می‌کردم و ناچار شدم تقویم را بکار برم. بیش ازاین جایز نبود فکر کنم چون یارو که گویا پیشخدمت مؤدبی بود منتظر ایستاده بود گفتم بله!بله! درست است خودم هستم اتفاقا در تقویم یادداشت کرده‌ام همین نشانی است. میزکنارآئینه اول کافه لاله‌زار درست است مگر آنجا کافه‌لاله‌زار نیست چرا؟ خودش است بفرمائید بنشینید تا شیر وقهوه را بخورم .

«اختیار دارید.بنده دم در می‌ایستم‌هروقت تشریف‌آوردید در خدمتتان هستم.»

«چرا آقا دم در بایستید؟ اینجا صندلی هست، بنشینیدلااقل چای یا بستنی یا یك فنجان قهوه میل فرمائید.»

یارو از حرف‌زدن من تعجب کرد مثل آنکه قرار نبود باو تعارف شود هرچه کردم ننشست و رفت.

خدایا چه شده است‌من تغییر کرده‌ام آخرچطور درحافظه‌ام چنین قراری نیست اما در تقویم هست یك حالت شبیه بمقدمه‌جنون درم پیدا شد احساس جنون ملایمی کردم در دل‌بخود گفتم نکند راستی خل شده‌ام. نکند نسیان دارم و نمی‌فهمم برای آنکه دلم قرص‌تر شود باز تقویم را نگاه کردم دوباره یقینم شد که هست و نیست آنچه در تقویم است صحیح است و اشتباه از منست و نباید شك و شبهه‌ای در نوشته و یادداشت تقویم کرد هنوز فنجان شیر و قهوه تمام نشده بود که برخاستم و دم در با یارو راه افتادم .

وقتی راه افتادیم همراهم کمی عقب‌کشید باندازه نیم قدم پشت سر من راه می‌آمد .

هنوز دو سه قدم نرفته بودم که گفت :

«قربان لابد لاله‌زار شلوغ بوده اتومبیل را بالا گذاشته‌اید؟ همیشه لاله‌زار شلوغ است ، سرکار خانم هم هروقت برای خرید تشریف می‌آورند برای گذاشتن اتومبیل در زحمت می‌افتند .»

لااله‌الاالله . . . یعنی‌چه . . . من که‌اتومبیل ندارم . . . سرکار خانم کیست خدایا دیوانه‌ام کردی . . . چقدر ترس داشتم که دیوانه نشوم‌آخر از هرچه می‌ترسیدم به‌سرم‌آمد ـ اما از هول‌آنکه‌آبرویم نرود ولااقل جنونم بر ملا نشود گفتم :

«خیر امروز اتومبیل نداشتم .»

«لابد قربان سرویس‌است انشاءالله بلائی‌پیش نیامده ازبسکه اتومبیل زیاد است و اتوبوسها و تاکسی‌ها بی‌کله می‌رانند هرروز تصادف می‌شود ولی انشاءالله مال جنابعالی تصادف‌نکرده‌است؟»

«خیر! خیر تصادف درکار نیست آقا .»

عجب گیری افتاده‌ام این تقویم لعنتی چرا امروز اینطوری شد . درگذشته‌ام که هرچه می‌کاوم اثری از چنین دعوتی‌نبود . هرروز این‌موقع در اداره بودم مثل سگ جان می‌کندم امروز چه ریختی شده است اتومبیل چیست ؟ سرکار خانم‌کیست ، این آقا سرخ‌رو چه می‌گوید . خدایا بدادم برس اما یارو بدادم رسید .

«قربان اجازه بفرمائید تاکسی صدا کنم .»

«بسیار خوب آقا زودتر خیلی متشکرم .»

تاکسی ایستاد یارو رفت جلو پهلوی شوفر گفتم چرا عقب تشریف نمی‌آورید خندید و گفت جای ما آنجا نیست .

«قربان محمودآقا گفت گل همراه دارید نکند در کافه جا مانده باشد؟»

«خوب شد یادم انداختی برویم خیابان فردوسی گل فروشی کریستال.»

«بسیار خوب.»

از گل‌فروشی کریستال ده‌شاخه گلایور زیبا انتخاب کردم. خیال می‌کردم قیمت ده شاخه‌گل مثلا ۲۰ تا ۳۰ ریال است گل‌فروش مؤدبانه گل‌ها را در یك‌قوطی گذاشت یك روبان‌قرمزرنگ خوشگل هم دور قوطی قشنگ مخصوص گل پیچید. خواست بدست من بدهد که یارو مثل فنر جست جلو و قوطی را گرفت و تندتند گفت به‌آقا زحمت ندهید به‌آقا زحمت ندهید.

«چقدر تقدیم کنم.»

«قابلی ندارد. ما که بشما از این حرفها نداریم، مغازه مال خود سرکار است.»

«خیلی متشکرم، ممنونم اماآخرحالا چقدر باید تقدیم‌کنم.»

«والله این گلایورها را ما بدیگران شاخه‌ای ۷۰ ریال حساب می‌کنیم، سرکار همان ۵۰ ریال، ده شاخه است پنجاه تومان.»

تصمیم بند آمد عجب پنجاه تومان پول گل. خدا گردن این تقویم را بشکند زندگی من که از این بازیها نداشت ولی دیگر کار گذشته بود شاخ یارو و شاخ گل‌فروش هردو در جیب من رفته بود خدا خواست که آنروز پول در جیبم بود والا رسوائی بدتر بود پانصد ریال دادم و راه افتادم.

تاکسی مرا بیکی از خیابانهای شمال فیشرآباد برد جلو یك

خانه مجلل نگاهداشت من که بعد از یك عمر جان‌کندن تازه دریك آپارتمان بی‌ریخت بدقواره زندگی می‌کنم ، از دیدن خانه لوکس و مجللی که وارد شدم تعجب‌کردم خیال‌کردم خواب می‌بینم . چند بار چشمم را بازو بسته‌کردم یکبار دیگر در کارم شك‌کردم دوباره تقویمم را در آوردم از نو آنرا بدقت خواندم .

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ونیم کافه‌قنادی لاله‌زار... میز کنار آئینه اول ... فراموش نشود... یکدسته گلایور خوب ... کار باید تمام بشود ...

تازه بسرمرا رسیده بودم. فکر کردم کار باید تمام بشود یعنی چه این جمله چه معنائی دارد اشاره است! رمزست؟ خوب‌شد این تقویم بدست‌پلیس‌نیفتاد والا حتماتوضیح می‌خواست‌وآنوقت من با این هوش و حواس خراب جوابی نداشتم در نتیجه‌می‌گفتند اینها رمز شبکه است وپناه برخدا از عواقب رمز شبکه.

به‌به چه سالن قشنگی، همه‌چیز بجای خودش، تابلوهای شیك، گلدانهای قشنگ، اشیاء لوکس گرانقیمت همه اینهابکنار، عطری دلاویز نیز درآن موج میزد. مقایسه این اطاق با اطاق‌ریخته و پاشیده‌ام که روزنامه و کتاب‌و کفش کهنه و پیژامه گرد و گلوله شده هیچوقت دست از سرش برنمیدارد مرا ناراحت کرد. گفتم راستی مردمی که در این سالنهازندگی می‌کنندچقدر راحتندچقدر خوش‌بختشان می‌گذرد. بهشتی‌که می‌گفتندودر افسانه‌ها آورده‌اند همین‌جاست غرق این خیالات بودم که یکمرتبه سرکارخانم وارد شدند حال مرا شما بهتر حدس می‌زنید. کیکه از صبح‌یکمرتبه رشته زندگیش با گذشته گسسته است و دقیقه‌بدقیقه تازه‌تر از

تازه‌ای دیده است در مقابله بااین‌خانم چه حالی‌خواهد داشت.
فرصت نکردم سن ایشان را احساس کنم اما زیبا بود ـ زیبائی خاص که توجه بیننده را جلب می‌کند.
«سلام عرض می‌کنم.»
«سلام علیکم آقا. عجب خیال می‌کردم سن شما بیشتر ازاین باشد بمن گفته بودند درحدود ٤٥ تا ٤٨ سالتان است حالا مثل‌این که بیش از ٣٥ سال ندارید.
شاید خیلی خوش گذرانده‌اید که اینطور جوان ماندید.»
«خیر سرکارخانم اتفاقا بدگذرانده‌ام وهنوز ٣٥سال‌ندارم.»
«عجب می‌گفتید خانمها سنشان را کم می‌کنند شما مردها هم بله.»
«سرکار خانم خلاف عرض نمی‌کنم بنده خیلی رنج‌کشیده‌ام تمام عمر مثل سگ جان کنده‌ام خیلی زودتر از موقع پیرشده‌ام.»
«رنج کشیده‌اند ماشاءالله بااین ثروت وبااین مسافرتهای فرنگ و عیش ونوشها خیلی رنج کشیده‌اید.»
«اختیار دارید خانم بنده اگر پشت گوشم را دیده باشم فرنگستان راهم دیده‌ام.»
«آقا من از شوخی و متلك زیاد خوشم نمی‌آید اول پیاله و درد. لااقل بگذارید بله را بگویم وآنوقت قاه‌قاه خندید.»
«خدا می‌داند خانم شوخی نمی‌کنم.»
«خوب بگذریم راستی چه گلهای قشنگی من بیش ازهرچیز از گل خوشم می‌آید آی ممدحسن زود یك گلدان آب‌کن وبیار.»
محمدحسن همان کسی که مرا در کافه لاله‌زار هدایت‌کرده

بود نفس زنان گلدان بزرگی روی میز گذاشت هنوز از اطاق خارج نشده بود که سرکار خانم گفت محمدحسن ماشین آقا را بیا توی این کوچه صدتا دزد چراغ ماشین است.

محمدحسن برگشت و بایك نگاه که نمی‌دانم تحقیر بود همدردی بود بمن نظر انداخت و گفت :

«خانم‌جان ماشین آقا تعمیر بود باتاکسی آمدیم.»

«هوم!» چشم‌های قشنگ خانم برقی زد مثل اینکه شکی برایش پیداشد،همینطورکه گلها را یکی‌یکی‌بادست‌های‌خوشگلش در گلدان میگذاشت پرسید:

«مگر محمود شما را اینجا نفرستاد.»

«در تقویم یادداشت کرده بودم ملاحظه بفرمائید اینجاست» تقویم را در آوردم خواندم سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ر۵ صبح کافه قنادی لاله‌زار...»

هنوز مشغول خواندن بودم که زنگ در بشدت صدا کرد محمدحسن رفت و نفس‌زنان آمد تو ودر گوش خانم چیزی گفت دوباره چشمان قشنگ‌خانم برقی زد یك نگاه کینه‌توزانه چون‌نگاه پلنگ خشمگین بمن انداخت.

«شما مگر عبدالحسین میرزا پسر صمصام‌کبیر نیستید.»

«خیر سرکار خانم بنده رسول پسر مرحوم کل‌محمدعلی هستم.»

«عجب! مرا مسخره کرده‌اید.»

«خیر سرکار خانم بنده غلط بکنم.»

مقارن این گفتگو یك آقای کوتوله وچاقی که خرمنی گل

در دست داشت وارد اطاق شد این آقا همان کسی بود که دیروز در اطاق رفیق بانکیم بود و تقویمش در دستش بود آه شستم خبردار شد راستی مرده‌شو آدم کودن را ببره... خاك گسور بسرسر آدم بیشعور بپاشند من نفهمیده بودم که تقویم عوضی است و مال من نیست و آقای احمدمیرزا صمصام‌کبیر دیروز آنرا اشتباهاً در جیب من که بررخت‌کن آویزان بود گذاشته‌اند چنان دست‌پاچه وهول شدم که ندانستم چه بگویم .

احمد میرزا صمصام‌کبیر نگاه سختی بمن کرد وخوب مرا ورانداز نمود و بعد از آنکه دست سرکار خانم را بوسید گفت:

«آقا که باشند.»

«از خودشان بپرسید؟ می‌خواستند خودشان را جای شما قالب بزنند.»

«سرکار خانم خدا گواه است چنین قصدی در کار نبوده من از روی تقویم هین تقویم...»

«آه!آه! تقویم مرا از کجا آورده‌ای .

خدایا دراین مملکت هیچ‌چیز آدم مصون نیست از تقویم آدم هم دست برنمی‌دارند.»

«آقا خدا می‌داند بنده جیب‌بر نیستم اشتباه مضحکی شده است زندگی من بعلت بی‌باد و هوشی و فراموشی که دارم از روی تقریم است دیروز گویا در بانك سرکار تقویمتان را عوضی‌درجیب کت من گذاشته‌اید من آنروز خیال کردم مال خودم است از روی آن عمل کردم.»

«هالو نفهمیدی سرکار خانم نامزد تو لاتکی نمی‌شوند

شعورت نرسیده شوهرهای اول تا پنجم خانم کمتر از وکیل‌مجلس نبوده‌اند آخر به‌چه‌خیال گل خریدی‌واینجا آمدی نمی‌دانی خدای نکرده بعد از صدوبیست سال اگر خانم نباشند وصیت می‌کنند که چوب تابوتشان را روی دوش تونگذارند آخر کار تواز کدام‌سر درست درمی‌آید.»

«قربان عرض کردم زندگی من از روی تقویم است حالا دلتان خواست باور کنید دلتان خواست باور نکنید خداوند شما دونفر را خوشبخت کند و بدانید اگر خدای نخواسته‌روزی خانم بخواهد شوهر هفتمی را تجدید کنند بنده کوچکترم.»

«خوب پاشو یالا برو بیرون.»

«چشم‌آقا! چشم‌آقا! ولی اجازه بدهید تقویم سرکار را تقدیم کنم زیرا خوب شد بدادم رسیدید والا حالا کم‌کم ساعتده است و ناچار از روی تقویم جنابعالی می‌رفتم بدکتر وتیویرن می‌زدم.»

۱۳
سه یار دبستانی

لب بوم اومدی گهواره داری
هنوز من عاشقم تو بچه داری

و راستی اینطور است. همینکه دست آدم بدامن ساقی سیمین ساق‌افتاد رشته تسبیح‌سهل است رشته‌مودت‌گسسته‌می‌شود گاهی قتل و جنجال و خودکشی ورسوائی‌های دیگر راه می‌افتدو بزن‌بزن درگیر می‌شود که آنطرفش پیدا نیست.

سه نفر بودیم هر سه محصل‌دورهٔ ادبی بودیم شب وروزمان باهم میگذشت بقول شاعر درخت دوستی نشانده بودیم و چنان هرروز و هر ساعت آبیاریش میکردیم که تناور و شاداب ودرخشان شده بود. چه روزهای‌خوشی داشتیم، کتاب حافظ، تاریخ ادبیات،

تاریخ تمدن ملل قدیم وجدید را برمی‌داشتیم، چند پتو یك خربزه گرگاب. کمی پنیر و چندنان سنگك یارش می‌کردیم و زیر درخت پای جوی رکن‌آباد می‌لمیدیم دنیا در تصرفمان بود، غمی‌نداشتیم، آزاد و بی نیاز بودیم، می‌خواندیم، می‌گفتیم، می‌خندیدیم، درس حاضر می‌کردیم و چون خسته می‌شدیم برای آیندهٔ «کثیف فعلی» آرزوهائی کرده از حافظ فال می‌گرفتیم.

این دوستی مهر پایان نداشت روزبروز گرمتر می‌شد تا اینکه آفت محبت رسید و کار را یکسره کرد. نمی‌دانم حمله‌ملخ دریائی را بباغها دیده‌اید؟ هرگاه دیده باشید حرف مرا می‌فهمید. یکدفعه آسمان تیره می‌شود انبوهی از ملخ دریائی بباغ هجوم می‌آورد، قروچ‌وقرچ‌صدائی‌بلند می‌شود چند دقیقه‌بعد باغ‌شاداب و سبز وخرم خشك وبی‌برگ‌ونوا می‌شود گوئی بهار دگرگون‌شد و زمستان سر رسید و درختان بیك چشم زدن لخت وعور شدند. آفت محبت ما نیز ازین نوع بود.

یك روز دختری پدیدار شد، هرسه ما را بجان هم‌انداخت و رفت! رفت که رفت.

دخترك همسایه ما بود، خیلی قری بود، باآنکه هنوز زنان چادر داشتند و زیبائی‌ها را پنهان می‌نمودند، این‌دخترك از زیر چادر چشمانش خوانده می‌شد وقتی راه می‌رفت چابك حرکت می‌کرد دل‌بنده میریخت. حرکت عضلاتش بچادر حریرش موجی دلنشین می‌داد. بخصوص نمی‌دانم چرا تا مردها را می‌دید چادرش پس میرفت شاید دست‌پاچه می‌شد. شاید می‌خواست چشمانش را بنمایاند نمی‌دانم این‌قدر می‌دانم که هروقت روبرویش میرسیدم یا

گیسوان شبق مانندش بچشم می‌خورد یا چشمان جذاب و رندو مدعی‌اش .

ما مردها آدمهای خودپسندی هستیم اگر بدیگران برنخورد در رابطه با زنان ابله و احمق هم می‌شویم. خودخواهی ما چنان است که خیال می‌کنیم هرزنی را دیدیم یکدل نه‌صددل عاشقمان می‌شود اگر خیلی‌عاقل‌باشیم لااقل خود را برای‌همسری وزندگی با او برابر می‌دانیم این جهالت مردها را بچاه می‌اندازد و غفلتی پدید می‌آورد که عاقبت خوشی ندارد.

از روز اول که دختر همسایه را دیدم هوا ورم داشت فوری کیسه دل را درآوردم و آنرا در طبق اخلاص گذاشتم که بمعشوق تقدیم دارم. اینرا نیز بگویم که محصل دوره ادبی طبعاً عاشق‌پیشه می‌شود مثل شاگردان دوره‌های ریاضی و طبیعی سروکارش با لاپراتوار و فورمول‌های گیج کننده و ریاضیات عالیه نیست سروکارش با شعر و غزل وتاریخ و آثار جاوید ادبی است شعر و ادب آنهم در زبان ما مقدمه عشق و عاشقی است. بروید وبکلاس های ادبیات سربزنید ودرآنجا تابخواهید لیلی و مجنون، رومئو ژولیت و یوسف وزلیخا پیدا می‌شود. آخر جوانی هست، شادابی هست، نان‌مفت پدر هست، شعر و غزل هم هست اگر بااین‌مقدمات عاشق نشوند خیلی‌خرند دیدار دخترهمان و عاشق‌شدن‌بنده‌همان. در دل خیال کردم چه خوش است اوهم مرا دوست بدارد. آنگاه نامزد شویم بعد باهم زندگی کنیم خانواده تشکیل دهیم ودر گرمی اینهمه شاره و آرزو روزگار بگذرانیم ...

سرگان را دردلیاورم یك روز بخت بیدار شد ودرخانه مارا

زدند. پدر دخترك‌بود، ما باآنکه همسایه بودیم خانه‌هم راندیده بودیم آمدن پدر دخترك بخانه ما تازگی داشت. دل در دل من‌نبود گفتم چه‌شد که این مرد محترم، پدر معشوقه عزیز، معشوقه خیالی یك محصل دوره ادبی، بخانه عاشق‌زار بیاید. اماوقتی که‌خداحافظی کرد ورفت قضیه معلوم شد. روشن شد که بخت بنده بیدار است و «آفتاب شوکت واقبال در قلعه بلندیست». پدر دختر از ادب و انسانیت و نجابت من خوشش آمده بود.پدرم گفته بود پسر شما، بچه نجیبی است، سرش‌ازروی کفشش بلند نمی‌شود هرزه‌وولگرد و شرور نیست لذا اگر موافق باشید عصرها یا بعدازظهرها «منیر» را درس بدهد منیر درسش‌عقب است و احتیاج‌بکمك معلم‌سرخانه دارد.

خدا می‌داند چه برق شوقی در چشم من زده شد. کور از خدا چه می‌خواهد دوچشم روشن من که شبهاره خیال زده بودم و هزاران آرزو برای منیر داشتم حالا اجازه یابم که بخانه آنان‌روم و از نزدیك نفس‌منیررا کنار نفس‌خود حس کنم... این باورکردنی نبود.

اینروزها که بچه‌ها بسینما می‌روند و کنار دریا صدتاصدتا زن لخت وزیم لخت می‌بینند واز صبح تاشام در لاله‌زار وسرپل قدم می‌زنند و هزاران لعبت فرخاری می‌بینند قبول نیست ونمی‌توانند دوره ما را حس کنند باید درنظر آورند که یك جوان هیچ زنی را نمی‌دید جز بی‌بی‌اش آنهم اگر نمرده بود وزنده بود. خودشان را در چنان وضعی بگذارند تا حس کنند اینحوت درمن چه شوقی برانگیخت.

از فردا در بهشت باز شد بعدازظهرهاهمین که‌ازمدرسه‌آمدم لب حوض رفتم و صابون را برداشتم وخوب بسروکله‌ام زدم‌تمیز شدم لباس را مرتب کردم ودر خانه منیر را زدم .

مرا بارسی قشنگی‌راهنمائی‌کردند درکهای ارسی‌ازشیشه‌های آبی و قرمز پرشده بود. آفتاب درین شیشه‌هاافتاده‌روی‌قالی قشنگ اطاق منعکس می‌شد انعکاس اینهمه نور رنگین اطاق را قشنگ‌تر کرده بود بوی نرم ودل‌آویزی هم می‌آمد. شاید بوی عطر بهارنارنج بودپرده‌های اطراف‌اطاق از قلمکارهای خوش‌نقش اصفهان بود آنچه یادم می‌آید نقش یکی از پرده‌ها مینیاتورمجنون مادر مرده بود که جماعتی از وحوش دور او جمع شده بودند و طفلك مادر مرده با بدن لخت ویك‌لته‌کهنه که سترعورتش بود نی‌لبك می‌زد کنار اطاق یك علی‌قشنگ گذاشته بودنددریك سینی ورشو هم چند قلم ویك دوات بلور قشنگ‌یك قلمدان‌خوش‌نقش ونگار و چند کتاب بود معلوم بود باید آقا معلم پشت این‌علی روی زمین بنشیند و بدرس گفتن مشغول گردد. همینکه نشستم‌و چای خوردم درباز شد و منیرخانم وارد شدند. خش‌خش‌سرانداز (چادر نماز) هنوز در گوش بنده است .

درس شروع شد اما چه درسی در ساعاتی که من بمنیردرس می‌دادم خون دربدنم چرخ‌فلك می‌گردید وقلبم تاپ‌تاپ می‌زد. سرم روی کتاب بود و چشم رندانه آن چشمان درخشان و آن گیسوان بلند که در موقع خم شدن بکتاب در سینه غلت می‌خورد می‌پائیدم اما چرا دزدانه می‌پائیدم برای آنکه خانم بزرگ‌در کنار اطاق بود و پیوسته قلیان می‌کشید وباآنکه مرا نجیب می‌دانست

ودرباره‌ام فکر بدی‌نداشت‌امااستدلالا می‌کرد که دختروپسرپنبه‌و آتشند آنان را نباید در خلوت گذاشت .

کار درس منیر هم‌آهنگ با عشق سوزان ومخفی من پیش می‌رفت مخفی برای آنکه در کله مافرو کرده بودند عشق باید با هجران شروع وختم بشود عشقی که باندوه وخفا سروکار نداشته باشد عشق نیست. اما دخترك که روح سالمتری داشت و هنوز بدوره ادبی نرسیده بود ومیخواست بخواسته‌های روحش جواب دهد از حمق وبیدستوپائی من در شگفت بود عجب داشت که هرروز وی را می‌بینم اما می‌روم خانه وبرایش کاغذ می‌نویسم احساس می‌کرد قصدمن عشق نیست بلکه مثل مأموری مشغول‌تهیه پرونده عشقم حالاکه حمقم بیادم‌می‌آید غرق حیرت می‌شوم‌حالرا شبیه بعضی از هنرمندان‌جوان‌نسل‌معاصرمی‌بینم که برای شرح‌حال پر کردن زندگی می‌کنند بیهوده خود را غیر عادی نشان می‌دهند اندوه دروغکی بخود میگیرند گاهی حرکات مضحکی می‌کنندتا شرح‌حال آنان پرشود از حوادث عجیب وغریب شاعرانه .

یکروز قصیده‌ای از خاقانی به‌منیر دیکته کردم قصیده‌ای زمخت وبد قیافه بود.

اکنون اگر کسی آن قصیده را برایم بخواند احساس‌می‌کنم سنگ‌پا بصورتم می‌کشند ولی محصل دوره ادبی هنرش همین قصیده‌هاست. فردا که قرار بود منیر قصیده را بخوانند عوض جوابدادن خندید از آن خنده‌های تمسخر و تحقیر، من بشدت ناراحت شدم اما منیر گفت :

آقا معلم حیف نیست تاشعرحافظ را گذاشته‌اند دختری

قصیده خاقانی حفظ کند آنهم این قصیده باآن قافیه‌های ثقیل و نا مأنوس که مثل‌سیم‌خاردار دور قصیده را سرتاسر گرفته است وقتی حافظ شعری این چنین دارد :

عاشق شو ارنه روزی کار جهان‌سرآید
ناخوانده درس مقصود از کارگاه‌هستی

چرا باید این قصیده کلفت و وحشی را حفظ کنم من بخیال اینکه معلم باید خودش را بگیرد قیافه تلخی گرفتم وبه منیر گفتم درس خواندن و خندیدن دوتاست من خانم بزرگ را بشهادت می‌گیرم که شمادرست‌کار نمی‌کنید و باآقاجان‌شماهم خواهم گفت.

اما همینکه این تعرض را کردم ناراحت شدم بغلط کردن افتادم احساس کردم منیر ناراحت شد وممکن است ناراحتی او و حماقت ما مثل شعر توأمان مرحوم رشیدیاسمی توأم شوند و عذر مرا بخواهند .

***

سردرد ندهم. بعد از چندی کار عشق من‌بالاگرفت از منیر حرارت و شوق بود ازمن ناله ولذبه ونامه عاشقانه منیرطالب‌عشقی سالم بود می‌خواست که من جوابش را بدهم من طالب عشق پاك بودم ودر دنبال لامارتین و ورتر می‌رفتم نفس دختر هنگام درس بنفس من می‌خورد تمام وجودم را شوق می‌کرد اما ازترس عشق پاك این شوق و حرارت که مرا می‌سوزاند و می‌گداخت بزبان نمی‌آوردم.

فکرم آن بود اگر چنین معشوقی را دست بزنم چون گلی پژمرده خواهد شد. منیر هرروز پهلوی من بود اما من بدبخت با

عکس او که هنگام امتحان برداشته بود و یك نسخه‌اش را بمن داده بود سرخوش بودم و آنرا کافی می‌دانستم... گویا عاقبت منیرحس کرد که من دنبال عشق پاکم در دلش آب پاکی روی دست من ریخت و دنباله بهانه می‌گشت که دل ببرد و بدیگری پیوندد.

یك روز من و دویاردبستانی من آندوتن دوست در خانه گردهم بودیم، منیر بوبرده بود که غیراز من در خانه ما صدای یکی‌دوتن دیگر می‌آید، بهانه‌ای بخانه وارد شد و نمی‌دانم چه‌شدکه‌توانست خودش را بدو رفیق من نشان دهد.

یاران من که بیچارگان هردو شاگرد کلاس ادبیات بودندبا دیدار منیر در «دام‌عشق افتادند.»

تفصیل نمی‌دهم ماجرای رندی این‌دو رفیق دراز است اما گفتگو یکجا بود که آندوتن نیز مثل من شاگرد دورهٔ ادبی بودند و تحت‌تأثیر لامارتین و ورتر و مجنون و فرهادکوه‌کن- لابد مثل من فکر می‌کردند واز منیر عشق پاك می‌طلبیدند.

آندو تن می‌خواستندگریه‌کنند آه و ناله سر دهندولواینکه معشوق را در کنار داشته باشند، اصلا معشوق در کنار را دوست نداشتند.

منیر بخیال اینکه ما کم‌کم مردی می‌شویم و بچگی راکنار خواهیم گذاشت دزدانه از چشم هریك بدیگری گوشه‌چشمی نشان می‌داد چنانکه خواهد آمد.

روزبروز منیر رشد میکرد وآتش التهاب ومیل در وی فروزان‌تر میشد. هرچه نگاه منیر درخشان‌تر می‌گشت شرم بحضور من بیشتر بود. دخترك خوشگل میخواست لااقل نصف ساعت‌درس

بعشق وعاشقی بگذرد. در اینکار تمام فوت وفن دلبری را بکار می‌برد. گیسو می‌فشاند، پرده برمیگرفت، پیرهن و قبای آستین کوتاه می‌پوشید گاهی که در کتاب قرائت بغزلی از حافظ یاشعری از سعدی می‌رسید زیر بعضی از کلمات غزل که بسوی عشق تندی می‌داد با مداد خط می‌کشید. تره بعضی کلمات را زیاد وکم‌میکرد بلکه این جوان اعرابی با دومتر قد بفهمد وبمیدان آید اما چنین نفس گرم و ملتهبی در من نگرفت و همچنان راه خویش گرفته می‌رفتم.

حرف مرد یکی بود محصل دوره ادبی جز هجران طالب هیچ نیست. مگر ورتر بوصل رسید؟ مگر مجنون لیلی را دربغل گرفت؟ مگر فرهاد جان شیرین را در راه معشوق نگذاشت؟ پس باید سوخت وساخت ودر هجران گذرانید تامعنای عشق خیالی را فهمید.

منیر بیچاره دانست که این امامزاده معجزه ندارد مرا بی‌آنکه براند در خیالات خویش گذاشت نامه‌هایم را با گرمی می‌پذیرفت اماکم‌کم بدان‌ارزش نامه‌هائی‌داد که در مجلات‌هفتگی می‌خواند. نامه را با گرمی می‌گرفت، از اول تاآخر میخواند، تبسم می‌کرد و تشویقم مینمود، اما قیمتی برای آنها قائل نبود. حتی بعداز هزاران اصرار که درنامه‌ها کردم و عکس مویش را «برسم یادگار» خواستم یکروز خنده تلخی کرد و گفت:

«نزدیك یکسال من هرروز پهلوی تو بودم برمن چه‌گلی زدی که بعکسم بزنی. از وجود زنده و شاداب‌وپر حرکتم‌چه‌گرفتی که از عکسم بگیری» با اینحال عکسی که همان سال برای کارنامه

تحصیلی گرفته بود بمن داد ودر حاشیه آن جمله‌ای نوشت که از زخم‌کاری خنجر بدتر بود:

«برادر باصفایم که در حق من پدری‌ها کرد تقدیم می‌گردد ۱۳۱٤/۳/۱۲» کارکشتگان عشق می‌دانند که برادری و پدری معشوقه چه معنا دارد. عاشق حاضرست سگ بشود، صد رقیب را تحمل کند، هزاران زجر و شکنجه بکشد اما از طرف معشوقه بنام برادر یا پدر خوانده نشود. بنظر من خودکشی در عشق فقط یکجا جایزست و بقول عبیدزاکان «علمای سلف جائز دانسته‌اند» و آن هنگام وقتی است که معشوقهٔ پست عاشق را ببرادری و یا پدری خود عوض کند. ننگی وداغ باطله‌ای برای عاشق بالاتر از برادر باصفا بودن و پدر مهربان شدن نیست.

بیچاره محصل دوره ادبی چنین ننگی را بدوش گرفت و عکس را میان هزاران لفاف کاغذ و پاکت نگاهداشت. هرروز صاحب عکس را حی وحاضر ملاقات می‌کرد وسر ومرگنده زیباتر از روز پیش می‌دید ولی طعم عکس را چیز دیگر می‌دانست. در خلوت وقتی هیچکس نبود لفاف کاغذ و پاکت عکس را باز می‌کرد و دستش را روی جمله «برادر باصفایم» می‌گذاشت در دل‌هزاران نکته می‌اندیشید ودر کله هزاران فکر پوچ می‌پخت باآنهمه منیر روتزش نکرد. چونکه‌طبع‌بسیاری از زنان ودختران طبع‌مورچگان است. مورچه‌بی‌آنکه‌یکدقیقه آرام باشددرتلاش‌ذخائرواندوخته‌های غذائی است بسیاری از خانمها ودختر خانمها نیز دائماً بفکر ذخیره عشقند، مرد را بهرصورت جزء ذخائر عشقی خود می‌دانندو دسترد بسینه‌اش نمی‌زنند و بحکم آنکه شاید دومی نگرفت‌اولی

را از دست نمی‌دهند همه را راضی نگاه‌می‌دارند تاخدا چه‌خواهد.

راستی نکته‌ای بیادم آمد چند سال پیش در سفر بازرسی شمال ناظر بندبازی یکی ازین خانمها بودم خدا حفظش کند مثل گربه عبیدزاکان‌بود «نوبدین‌چنگ‌ودودبدان چنگال ـ یك بدندان چو شیر غرانا» پنج‌مرد سطبر گردن ابله را در هتل رامسر چون مهره تسبیح دردست می‌گردانید هریك را بنحوی دلخوش داشت و برنامه‌ای چنان دقیق داشت که هرپنج‌مرد خیال کردند یکتا عاشق بی‌قرار ورسمی وبند و بزودی کار ازدواجشان سرخواهد گرفت .

منیر نیز چنین کرد مرا اولین ذخیره عشق دانست گرچه گرمی روزهای اول را نداشت ولی از چشم نینداخت در حقیقت‌و بعرف سیاستمداران بنده «عاشق قبل از دستور بودم» اما دو رفیق دیگر از ماجرای عشق آنان با منیر اطلاع‌درستی در دست نیست چه‌شد که منیر هرنو را پخت نمی‌دانم شاید چون با خواهر آندو همکلاس بود بمنزلشان می‌رفت شاید در کوچه و بازارشاه چراغ و حافظیه وسایر گردشگاههای شیراز عشقشان پیوند گرفت ولی آنچه مسلم بود صفات محصلان دوره ادبی بود که در آندو رفیق همچون من شدید بود آنان نیز طالب وصل نبودند .

از روی کتاب عشق‌بازی می‌کردند اهل‌زندگی وعمل‌وتصمیم نبودند می‌خواستند عشقی باشد،معشوقی باشد ولی باهجران‌شدید عشق افسانه‌ای را می‌پسندیدند نه عشق پراتیك گویا منیر به آنان نیز هریك عکسی داده بود نمی‌دانم روی آن برادریاصفابود یا یار باوفا ...

❋❋❋

چشمتان روز بد نبیند، دونفر مثل دوپلنگ گرسنه درهم افتاده بودند مشت و لگد وتوسری مثل باران بسر هردو می‌بارید گاهی ایستاده یقه هم را می‌کشیدند گاهی در خاك می‌غلتیدند. فحش و ناسزا مثل‌ریگ بهم می‌دادند!

بعد از ظهر یکی از روزهای بهار بود. بسختی بمدرسه‌می‌رفتم منظره فوق دم مدرسه بچشم خورد دو رفیق شفیق دوره ادبی چون دو پدر کشته درهم آمیخته بودند باتعجب پیش رفتم‌داد زدم احمد! حسن! چه مرگی درجانتان افتاده خرس‌گنده‌ها خجالت نمی‌کشید مرده‌شورتان را ببرد، خاك برسرتان‌بکنند آخرچه‌شده... هنوز نزدیك آنان نرسیده بودم که دیدم دو کتاب تاریخ ادبیات دکتر شفق وسط خاك‌ها افتاده و دو عکس منیرخانم وسط اوراق هردو کتاب بچشم می‌خورد!

«رسول! دیدی آخر احمدبی‌شرف تخم خودش راگذاشت، غیرت ندارد، بی‌رگ است. ناموس ندارد، دنبال نامزدمن افتاده!!»

چند مشت و لگد دنبال این جملات بسر حسن پرتاب شد.

«رسول! نگفتم از حسن بی‌پدر ومادر توقع نباید داشت. نامرد پستفطرت دزدی ناموس کرده حالا دست بالا بلند شده می‌گوید نامزدم نامزدم ـ پدرسگ منیر نامزد تست! چوب تابوتش را روی کول تو نمی‌گذارد.»

«بله! بله! چی‌چی! منیرا منیر نامزد شما تولهسگها! منیر نامزد شما یا علی مدد» بنده هم عینك را از چشم برداشتم و محشر کبری راه افتاد وقتی چشم‌های حسن زیرمشت کبود شده بود، و

خون از سروصورت من سرازیر بود احمد بی‌حال از ضرب لگد در گوشه‌ای افتاده بود آژدان رسید وهرسه را ربسه کرد وبکلانتری برد نمی‌دانید چقدر در راه غرش کردیم، هرسه یکدیگر را بقتل تهدید کردیم. هرسه بصورت هم تف انداختیم.

وقتی بکلانتری رسیدیم ستوانی جوان باسبیلهای دوگلاسی پشت میز نشسته بود در سینه‌اش یک پلاك برنجی شفاف می‌درخشید روی پلاك برنجی نوشته بود افسر کشیك.

هنوز ننشسته بودیم که صدای سرکار ستوان خوشگله بلند شد:

«ماشاءالله! ماشاءالله! خوب شد آقایان محصلند درس‌خوانده‌اند تربیت شده‌اند راستی خجالت نمی‌کشید.»

احمد: «آقا خجالت یعنی چه رفیق آدم بنامزدش عشق‌بازی کند تحمل پذیر نیست.»

حسن: «غلط‌زیادی نکن! حرف‌دهنت را بفهم منیر نامزد تو نیست گوساله! حیوان.»

من: «ده پدرسوخته‌های وقیح! خوب رسم دوستی را بجا آوردید! تف برروی‌هردو شما! پرروها! بی‌شرف‌ها! بی‌غیرت‌ها!»

افسر کشیك: «مثل آدم باشیدخجالت نمی‌کشید راستی‌چشم فرهنگ روشن یکمشت حمال تربیت کرده است مملکت فردا بااین حمالها چه خواهد شد یك کلمه اگر حرف بزنیددستور تخته‌وشلاق می‌دهم بتمرگید ببینم قصه چیست.»

تحقیقات شروع شد! محصلان دوره ادبی هریك عکسی را بعنوان سند و مدرك حقانیت‌ادعای خود عرضه‌داشت. همه‌تحقیقات

نوشته شد بعد افسرآژدانی‌را صدا کرد و بوی گفت‌برو این دختره بی‌صاحب را با پدرش بیار اینجا .

❋❋❋

نیساعت بعد همه افراد خانواده در اطاق افسر کشیك جمع بودند. منیرخانم باهمه‌دلربائی، پدر منیر باوقار و طمأنینه،سه‌نامزد فعلی و دامادان آینده! منیرجان که حال ما سه عاشق بیقرار را دید و ژولیدگی و پریشانی و وضع نکبت‌بار هریك را سنجید نگاه تحقیرآمیزی بهرسه کرد و سرش را برگردانید ودر چشم سرکار ستوان خیره شد. ستوان همینکه چشم در چشم منیر دوخت‌دلش رفت صلابت اولیه را از دست داد قصد تشددش بنوازش بدل شد.

ستوان که تاچند دقیقه پیش می‌گفت مردکه جلو دخترش را نمی‌گیردکه فساد راه بیفتدباید بیاید و التزام‌بسپارد که‌جلودخترش را بگیرد، بکلی تغییر کردفرمان چای برای پدر و دختر داد بعد خیلی مؤدب از پدر منیر معذرت خواست گفت:

«خیلی معذرت می‌خواهم شخص محترمی مثل جنابعالی را زحمت داده‌ام البته خواهید بخشید ولی آقا چاره نبود مجبوربودم کسب اطلاع کنم که این سه‌نرمخر مدعیند که نامزد دخترخانم محترمه سرکارند گرچه می‌دانم فضولی می‌کنند اما بالاخره قربان ما مأموریم وبرای تکمیل پرونده ناچاریم گاهی زحمت بدهیم...»

جمله سرکار ستوان تمام نشده بود که منیر تیروترقه شد وباخشم گفت :

«مرده‌شورا نکبت‌ها! چه غلطهای زیادی! من کفشم را نمی‌دهم جفت کنند! خیر آقاجان آن دوتا رانمی‌شناسم اما اون

عینکیه معلم من بود!»

آه گوئی طاق را بسر هرسه ما خراب کردند نفسمان گرفت دنیا پیش چشمان سیاه شد نتوانستیم سرمان را بلند کنیم.

افسر که لقمه چربی‌یافته بود و کم‌کم ما مزاحم بودیم زیر پایمان را فوری روفت گفت: «خجالت هم خوب چیزی است بیا خانواده‌های محترم نمی‌شود بازی کرد این بار چون محصل‌هستید شما را بخشیدم ولی دفعهٔ دیگر پدرتان را درمی‌آورم حالا دیگر زود زود گورتان را گم کنید» و بلافاصله با اردنگ از کلانتری بیرونمان کردند.

در هفته بعد در همسایگی ما آمد وشد زیاد بود ـ فرداشب عروسی منیرخانم بود ـ سرکار ستوان خوشگله مرد مؤدبی بود و پدر منیر او را پسندیده بود.حال ما عشاق دوره ادبی روشن‌بود...

از خشم وبرای آنکه صدای جنجال عروسی منیر را نشنوم شب خیلی دیر بخانه برگشتم اما باز مطرب حرامزاده مجلس‌ول‌کن معامله نبود وباصدای نیم‌مست خود می‌خواند:

لب بون اومدی گهواره‌داری
هنوز من عاشقم تو بچه‌داری

۱۴
عوضی نگیرید

اول عشق بود. مفهوم زن تازه مغز ما را پر کرده بود هم‌کلاسی‌ها شیک و پیک می‌شدند. کراوات می‌زدند یا ناظم مدرسه سر زلف بلند و تراشیدن آن دعوا داشتند. حالت ادبار و کثیف دورهٔ اول دبیرستان پایان گرفته بود کفش‌ها دیگر وصله نداشت بازاء وصله واکس تمیزی خورده بود. بعضی‌ها ریش هم می‌تراشیدند واز ادکلن پدرشان کش رفته با خود عطر دل‌آویزی در کلاس پخش می‌کردند. این تغییر حالات جداً قابل توجه بود. عصر هم کلاسی‌ها مثل جانور از مدرسه بیرون نمی‌پریدند بلکه قبلاً بدست‌شوهیرفتند و دست خود را می‌شستند و زلف را شانه می‌زدند. اصرار داشتند چندنفرچندنفرازجلو مدرسه دختران ردبشوند. حالا بعضی‌ها پارا بالا گذاشته بودند و احیاناً نامه‌ای می‌پراندند بماند. بین ما یک شاگردی

بود که چند سال تهران تحصیل کرده بود آنوقت‌ها وسیلهٔ نقلیه اینقدر نبود تهران رفتن‌آسان نمی‌نمود این پسره طبعاً از ما زیادتر بود، سفر کرده بود جهاندیده بود از مرکز آمده بود رویهم‌رفته فیس وافاده زیاد داشت بیشتر دلش می‌خواست به‌معلمان حرف بزند تابما، اینرا هم بنویسم که طرز لباس پوشیدن و اصلاح سر او و گره کراواتش با ما فرق داشت آن روزها گره کراوات مثلثی و گنده مد بود این گره زدن را در تهران یاد گرفته بود شلوارش‌هم پاچه فراخ بود مویش راهم پاف می‌زد یا از اصل‌فرفری بودیك‌چیز مهمتر دیگری داشت ویولون زیربغلش می‌گرفت وگاهی مثل فرنگیها سوت قشنگ می‌زد.

فرق ما با او زیاد بود موی سر ما را ناظم اسرار داشت ازته بزنند ولی به‌زلف فرفری او کسی کاری نداشت کراوات هم یا نمی‌زدیم یا اگر می‌زدیم مثل کراوات او گره نمی‌خورد.

البته درس و بحث او خوب نبود بیشتر با هاپ‌وهوپ دل معلمان را خالی میکرد، یادم رفت بگویم طبع شعر مختصری هم داشت، روزها یا بما حرف نمی‌زد یا اگر حرفی‌می‌زد همه صحبت از معاشقات پی درپیش بود. چطور آن دختر عاشقش شد و خود را کشت چنان دختر دومی از خانه پدرش فرار کرد وبدامن وی آویخت و ..... بقدری‌محکم وقرص از معاشقات خویش دم‌می‌زد که احدی جرئت شك کردن نداشت من بچه دهاتی از همه بیشتر باور داشتم مات بودم که چه‌سری در کار او است. هروقت بمن میرسید مثل‌اینکه دلش بسوزد ویرحم آید یك ابرویش را بالا می‌انداخت یکی را پائین می‌گرفت این حرکت [ژست] را خیال

می‌کنم از ریشارد تالماج ـ یاتومیکس ـ یا ادی‌پلو آرتیستهای آنروز یاد گرفته بود بعد تبسم محزونی به‌لبش می‌نشست و بعنوان کرامت یك قصهٔ عشقی از همان داستانهای خودش را میگفت:

«رسول»

«بله جانم چه میگی»

«دیشب اون دختره‌موبوره را توطورزدم! اون دخترسرهنگه میگم که تازه از تهروناومده‌اتکه ناپیه‌برام ازدقیقه اول‌می‌میره.»

دهن من از شنیدن این ماجرا باز می‌ماند. بیچاره بچه دهاتی گرفتار بچه شهریهای حرامزاده شده بود بضرب‌شست یارو احسنت می‌گفتم آنوقت همینطور که دهنم از حیرت باز بود می‌پرسیدم:

«راست میگی هوشنگ جون.»

«پسر دروغم چیه اینکه چیزی نیس ازون گنده‌ترهاش را ما گرفتارکردیم.»

«آخر هوشنگ‌جون این دختره تازه اومده، همیشه یك لله داره لله‌اش مثل ابلیس لعین است چشمش همه را می‌پاید.»

«برو گمشو لله کیه من از پشت هفت در یـك سوت بزنم میاد بیرون.»

آنوقت هوشنگ سوت می‌زد ومی‌رفت ومن با دلی‌پرحسرت چشم حیرت‌زده‌ام را تا مدتی بدرقه راهش می‌کردم. از بی‌عرضگی خودم درد می‌کشیدم بخود می‌گفتم مرد باید چون هوشنگ باشد که دختران یکی پس از دیگری برای او بمیرند، خیال می‌کردم بی‌عرضگی من ناشی ازکوچکی گره کراواتم، تنگی پاچه شلوارم و سر تراشیده‌ام هست. این حسرت در دلم بود تا اتفاقی افتاد وخدا

را شکر کردم که مرا چون هوشنگ نیافرید .

یك روز صبح خبر آوردند هوشنگ سرودستش شکسته است چون هوشنگ آرتیست کلاس بود محصلان تحریك شدند علت شکستگی سرودست او را جویا بشوند اما مثل اینکه سری در اینکار بود بعضی گفتند از دوچرخه زمین خورده است اما همه میدانستیم هوشنگ دوچرخه‌سواری نمی‌کرد عده‌ای گفتند هوشنگ صبح‌ها ورزش باستانی می‌کند و میل می‌گیرد و میل‌بازی می‌کند در عین پراندن میل دسته‌آن در می‌رود و میل به‌سرودست هوشنگ خورده هردو را می‌شکند و . . . اما برایم هیچکدام باورکردنی نبود احساس کردم ماجرای‌عشقی در این شکستگی‌راه داشته است . چندی نگذشت که ماجرا کشف شد و حدس من به‌یقین کشید .

برخلاف آنچه هوشنگ گفته بود ضرب شستی نداشت مرد خیال‌پرستی بود شبها الهام و خواب‌ها و رؤیاهای شیرین خویش را جان میداد زنده می‌کرد و صبح یادش می‌آمد که همه آن خیالات حقیقت داشته است .

فی‌المثل در یك خیال می‌پخت که ، شبی در فلان باغ دعوت داشت برایوان نشسته بود دختر زیبای صاحب باغ که هزاران عاشق دلخسته داشت با وبدوشامبر حریر آرام‌آرام مثل طاووس مست از پله‌ها بالا آمده ودر کنار بوته پرگل یاس کنار وی نشست وسر بدامنش گذاشت وبا تشنگی هرچه تمامتر گفت :

«هوشنگ‌جون من برایت میمیرم آخر رحم‌کن یك شهر در پی منند اما تو از همه خوبان سری .»

و هوشنگ خیلی تند و خشن به‌وی گفت :

«از جان من چه می‌خواهی» و سپس ناز و بازهم ناز تا آنکه پس از نازها برسر انصاف آمد .

این وسوسه خیال را هوشنگ سپیدمدم حقیقت می‌پنداشت و عینا برای ما بنام یك داستان حقیقی می گفت :

اما در میان این همه خیال یکبار هوشنگ با عشقی واقعی روبرو شد در همسایگی‌وی مرد و زنی زندگی‌می‌کردند هردوچاق بودند النهایه زن قدری‌خوشگل‌بود ازآن خوشگل‌هائی‌که معروف به‌حاج‌آقا پسند هستند تیپ‌هائی‌که فقط چشمی و ابروئی دارند و لب‌های آنها برآمده هست و سپس مثل داستان‌هائی که بقیه دارد ولی بقیه آن بی‌ربط و نامناسب است بقیه اندام‌آنان کج‌و معوج و چاق بی‌تناسب است خانم همسایه هوشنگ اینطور بود اما مرد همسایه درد دیگری‌داشت عادت به‌تخته‌نردبازی داشت عادت‌کشنده بطوریکه اگر حریفی می‌یافت ۲٤ساعت با وی نرد می‌باخت هرکس او را می‌شناخت از دستش عاجز بود زیرا رفتن بخانه وی همان و تمام‌وقت تخته زدن همان .

این مرد از بی‌کسی دست بدامن هوشنگ زده بود قهرمان ما به‌عشق خانم با ولع دعوت همسایه را پذیرفته بود ما از این رفت و آمد و آشنائی بی‌خبر بودیم اما گاهی هوشنگ عشق مخفی خود را با خانم همسایه باآب‌و تاب تمام نقل می‌کرد می‌گفت خانم یکی از اعیان‌زاده‌های بزرگ عاشق منست و سپس به‌عادت مألوف سخن از زیبائی معشوقه میراند واز شبهای شیرین عیش‌و نوش حکایت‌ها می‌گفت‌بطوریکه دهن بچه‌هاآب می‌افتاد وبا رشك‌بسیارسحرف‌های هوشنگ گوش می‌دادند .

با اینهمه برخلاف آنچه هوشنگ گفت رابطه وی با خانم از نگاه عاشقانه رازو نیاز «دیداری» تجاوز نکرده بود تا آنکه شب تلخ و پرماجرائی در رسید و هوشنگ سرودست را در عشق باخت. آنچه بعدها شنیدم این بود:

شب سرد زمستان است ـ

هوشنگ بخانه همسایه رفته است. کرسی مفصلی را در اتاق جا داده‌اند خانم و آقا طرفین کرسی‌لم داده‌اندبساط‌عرق‌روی‌کرسی پهن است نیم بطری عرق دوآتشه، نوشابه، چند تربچه تقلی، قدری گوشت‌کوبیده و نان دوآتشه در سینی قشنگی گذاشته‌اند.

آقا دو گیلاس زده و سرش گرم است هوشنگ وارد می‌شود با هم سلام و چاق و تواضع می‌کنند هرچه آقا اصرار می‌کند که هوشنگ روبرویش بنشیند قبول نمی‌کند حتی استدلال آقا را رد می‌کند می‌گوید کنار هم باشیم بهتر است و می‌توان تخته زد قصد هوشنگ آنست که پا و دستش به‌پا و دست خانم برسد واز زیرکرسی درموقع لازم بتواند معاشقات رندانه کندبالاخره‌آقا مجاب میشود. هوشنگ می‌نشیند بساط تخته را می‌آورند.

«یك دسه افشار را به‌بند.»

«جفت شش ای پدرسگ بد مهره حالا می‌آئی‌که در خونه را بسته.»

«یا لیلاج مدد کن و یك شش بیا تف بد مصب.»

آقا در حین بازی می‌بیند هوشنگ ناراحت است بخلاف همیشه بد بازی می‌کند گاهی خانه‌ها را اشتباهی می‌نشیند یك بی‌قراری خاصی دارد همینطورکه هوشنگ را می‌پاید در حین‌طاس

ریختن می‌بیند یک دست هوشنگ زیر کرسی است و مثل اینکه می‌خواهد ران خود را بخاراند دست را جلوتر می‌برد و درست همان موقع که ۵ و ۲ هوشنگ را شش‌در می‌کند احساس می‌کند دستی شست پایش را گرفت اول آقا بدش نیامد چون یک تفریح ارثی داشت و خوشش می‌آمد پایش را بمالند اما احساس بیشتری کرد دید دست گستاخ آن زیر فشار را بیشترکرد . . . باز بیشترکرد به مثل اینکه می‌خواهد از کف پا تجاوز کند و سپس دید همراه این حرکت ؛ رنگ هوشنگ قرمز شد وبی‌قراری عجیبی به‌وی دست داد آقا که تا حال نمی‌دانست غرض هوشنگ چیست ناگهان متوجه شد که هوشنگ عوضی گرفته است و خیال می‌کند پای گوشت‌آلود او پای خانم‌است خون به‌قلب آقا سرازیر می‌شود غضب سراسروجودش را می‌گیرد تعصب‌ناموس‌کشی او را دیوانه می‌کند و غفلتاً به‌هوشنگ بانگ می‌زند :

«هش مردك نمك بحرام پدر سوخته ناموس دزد عوضی گرفته‌ای .» و بدون اینکه مجال دهد بطری آب را به‌سر هوشنگ می‌کوبد وفرق‌هوشنگ را می‌شکافد هوشنگ که هوا را پس‌میبیند وحشتزده خود را گم می‌کند می‌خواهد تیزانبری فرارکند در پشت کرسی می‌پرد ولی پایش را آقا در دست می‌گیرد بیچاره هوشنگ در می‌غلتد و دستش زیر تنش می‌ماند و می‌شکند خدا روز بد ندهد خون در اطاق فواره می‌زند و هوشنگ ناله می‌کند وآقا که ناموس پرستیش گل کرده با لگد دنده‌های هوشنگ را می‌شمارد خانم که از جریان اطلاع ندارد پی‌درپی آقا را صدا می‌کند که بساز وحشی شدی سر قمار با مردم کتك‌کاری نمودی اما آقا مجاب نمی‌شود و

فحش و لگد را سر می‌دهد .

گویا بعد از آنکه هوشنگ بی‌هوش می‌شود نوکر و کلفت آقا سر می‌رسند و جوان ساده مردم را کول کرده و بخانه می‌رسانند .

خدا هیچکس را بدرد هوشنگ گرفتار نکند که عوضی بگیرد و چنین کیفری بچشد . آمین .

۱۵
مرگ رسول شله

وسط بر و بیابانی‌که حیات نام دارد ما بودیم و یك هم اسم بنام « رسول شله » که آنهم دولتی‌ها بهش رحم نکردند و بطنابش کشیدند حسودیشان آمدکه یك لنگه و هم‌اسم داشته باشم پس از مرگ « رسول شله » آرزوی داشتن یك هم‌اسم دیگر را باید بگور برد زیرا امروز اسمی که به کسی نمی‌گذارند « رسول » است هرچه اسم است از قبیل بیژن و فریدون و میترا و گیلدا و انوشه وآلبرت و فی‌فی و می‌می و زی‌زی است کسی دیوانه نشده اسم پسرش را رسول و عبدالرسول بگذارد .

مرحوم « رسول شله » را ندیده و نشناخته بودم نمیدانم‌که بود اهل کجا بود چند سال داشت چه می‌کرد ، کجا زندگی داشت شغلش چه بود فقط اشتراك اسم ما دو نفر حق آب و گلی برایم

بوجود آورد و چون خبر طناب کشیدنش را شنیدم توجهم جلب شد و بدقت داستان حیات وی را خواندم در آن دو چیز مرا سخت متاثر کرد یکی زندگی تیره و تار و سرنوشت شوم او دومی قلب عطوف و عاشق پیشه او .

داستان حیات رسول شله‌ها وصدها مانند او داستان درازی نیست بیوگرافی مفصلی ندارد مجموع زندگیشان در چند جمله خلاصه می‌شود .

لات بدنیا می‌آیند . در ظلمت و حیرت روزگار می‌گذرانند و در سرنوشت شوم و تیره مهیبی جان می‌سپارند از ابتدا تا انتهای حیات آنان یك نقطه روشن نمی‌توان یافت .

« رسول شله‌ها » وقتی پا بدنیا می‌گذارند در گهواره فقر حیات را شروع می‌کنند ، با گرسنگی بزرگ می‌شوند اگر هفت‌جان مثل سگ داشتند زنده می‌مانند والا در کودکی به یکی از هزاران بیماری که در کمین ایشان نشسته مبتلا می‌شوند و بند را می‌جوند و می‌میرند اما اگر هفت جان مثل سگ داشتند بزرگ می‌شوند ولی به سختی بزرگ می‌شوند در هر قدم ناکامی می‌بینند بهر گام بسنگی و مانعی برمی‌خورند . رنگ رفاه و آسایش و آرامش را نمی‌بینند درظلمات تیره بدبختی پامی‌گیرند وچون هیچگاه سرنوشت لبخندی به‌آنها نمی‌زند دردلشان کینه جوانه می‌زند ،کینه نسبت به اجتماع ، کینه نسبت به مردم ،کینه نسبت بهرچیز که سالم و سرپاست ، کینه نسبت به زن و مرد و پیر و جوان ، کینه نسبت به باسواد و بیسواد ، نسبت به‌تاجر ، بمالك ، بکاسب ، به‌خانه‌دار ، به‌اداره ، به‌انتظامات ، به تشکیلات و خلاصه کینه به هرچه که نظم و ترتیبی دارد .

ناکامی‌های پی در پی این بودکه بوتهٔ کینه را روز بـروز بارورتر می‌کند تا آنکه درختی کهن می‌شود و ثمر می‌دهد .

ثمر آن مهیب است رسول شله‌ها دزد می‌شوند ، چاقوکش می‌شوند ، الواط می‌شوند ، باج بگیر و شتل بگیر میشوند . گاهی در حوادث اولیه نابود می‌گردند .

وقتی رسول شله‌ها بضرب کارد کینه خویش را رام کردند و پولی یافتند می‌روندکه در پناه محبتی ، در پناه مهری دمی خود را ، دل پرکینه خود را قراری بخشند خانه ندارندکه بدانجا پنا برند زن ندارند که به وی روی آورند . یك راه دارند راه بشهری کـه نامش « شهرنو » است .

آنجا مـی‌دوند ، پرسه مـی‌زنند ، دنبال یـاری و یـاوری می‌گردند و بالاخره تقلاها وکوشش‌های آنها بثمر میرسد از میان بدبختان نوع مختلف یکی را می‌یابند یکی‌که مثل رسول شله‌هـا بزرگ شده است فقط باید زنی باشد نام اوخانواده او پدر او و مادر او هر که هست باشد عصمت سوینه و رقیه خالدار یا افسر قری ، فرق نمی‌کند باید زنی باشد و نوازشی بکند .

رسول شله‌که سالها در بیابان بی‌مهری قدم زده و جز نفرت و لعنت پیامی نشنیده است ، احتیاج داردکه کسی باو محبت کند و عطش سالیان دراز وی را سیرآب کند .

رسول شله می‌خواهد دست نرمی موی خشنش را نوازش کند ، می‌خواهد سرش را بدامن یاری بگذارد ، می‌خـواهد ولو بدروغ ،ولو بفریب یکشب درنقش یك‌خانواده بازی‌بشود واو درآن شب نقش مردخانوادمدار ، نقش یك شوهر خوشبخت را داشته‌باشد

رسول شله قصد دارد این کینه‌ای که سالیان دراز وی را آزار می‌داده در پای این زن در پای یار خود فرو ریزد و قلب خود راکه زیر بار این قساوت در حال انفجار است تسلی و تسکین بدهد تمام پولی‌که بضرب کارد جمع‌آوری شده است در پای عصمت یا مهری یا افسر می‌ریزد ، کریمانه دستور می‌دهد .

و سپس دو انسان رانده شده شبی را درآغوش مهر یکدیگر بسر می‌آورند اما گاه کار بهمین جا پایان نمی‌گیرد .

رسول شله که تمام عمر از اجتماع لگد خورده ، روی آسایش ندیده ،درخانه عصمت‌ها،رقیه‌ها ،افسرهاکانون مهری می‌یابد می‌بیند دستی پر مهر هست‌که مویش را آشفته کند سینه‌ای هست‌که بیاد او بطپد ، اجاقی هست‌که در انتظار او روشن باشد اینست که عاشق می‌شود گلویش گیر می‌کند .

آنوقت سرنوشت رسول شله یکی‌از همان عصمت‌ها ـ رقیه‌ها ـ افسرها می‌شود کسی‌که از تشنگی یك قطره مهر می‌میرد این شراب محبت را ولو در جام سفالین با اشتیاق استقبال می‌کند به معشوقه سفت و سخت می‌چسبد دیگر قبول نداردکه بکانون آسایشش دست درازی‌کنند و ازین تاریخ وسوسه‌ها و سوءظن‌ها در روح او شروع به نشو و نما می‌کنند و چون از تاریخی‌که رسول شله یادش می‌آید عتاب و خطاب و نفرت دیده خیال می‌کند تمام مردم جمع شده‌اندکه از فرصت استفاده کنند و کانون آسایش او را بهم بزنند ، باورش نیست‌که عصمت یا رقیه زنی عادی هستند خیال می‌کند آنها درجهان یکتا هستند ومثل ونمونه ندارند تصور می‌کند

تمام چشمها مراقب است که فرصت مناسب پیدا شود و دستبردی بزنند.

اینجاست که وسوسه‌ها و کینه‌ها در دل رسول شله بجنب و جوش می‌افتد و درست در چنین اوقاتی است که از بد حادثه موجود بدبخت دیگری به خانه معشوق رسول شله نزدیک می‌شود تمام کینه های خیالش جان می‌گیرد خشم و وسوسه و سوءظن و شك خیالی بهم می‌آمیزد دست رسول شله به‌کارد می‌رود کاردی ضامن‌دار ـ کاردی که ضامن و حافظ زندگی رسول شله بود و اورا از حملات دیگران حفظ میکرد ـ سپس با چالاکی برقی در هوا می‌درخشد و سپس خون فواره می‌زند.

رسول شله اکنون راحت است شریان رقیب را پاره کرده است.

رقیب‌خیالی ـ رقیبی که هیچ قصدی نداشته وفقط سرنوشت او ، او را جلو رسول شله سبز کرده است!

چه کسی مقصر است؟ شك نیست قانون دنبال فلسفه نمی‌رود. قانون به ظاهر حکم می‌کند آدمکشی ممنوع است رسول شله آدم کشته است. چرا کشته به قانون ارتباط ندارد باید او را کشت و دیدیم که رسول شله راکشتند و این بود زندگی او.

اما وقتی خبر مرگ او را دادند خبر دار زدنش را نوشتند این مرد سخنی لطیف گفته بود، پیداست که تا ساعت آخر زندگیش دنبال دستی نوازش‌بخش می‌گشته‌است. البته رسول شله با آدمهای مهمی که سخنان دم مرگ ایشان را ولو هر قدر بی‌ربط باشد ضبط می‌کنند و در تاریخ می‌نویسند فرق دارد این مرد خشن ـ قاتل ـ

بیمروت که به دار زده شد در دم آخر درآن وقتیکه می‌خواست با خنده جلو دوربین مخبر عکاس خود را نشکند وخنده قبا سوختگی کند پیامی دادکه از دلی شوریده حکایت می‌کرد . فکر کنید موقع مرگ است مرگ با دار و طناب کشیدن چهار مأمور قوی کت و بغل او را بسته‌اند جلاد خونسرد جلو او ایستاده زل زل به چشمش نگاه می‌کند و صندلی که نردبان مرگ اوست زیر پایش می‌گذارد درچنین حالی رو بمخبر روزنامه‌ای کرده می‌گوید :

« اگر معرفت داری پیغام مرا برسان بفلان نقطه برو و به مهری بگو بیاد تو پرسه زدم و آواره شدم بخاطر تو عباس را کشتم بخیال و عشق تو زندان را گذراندم حالا در آخرین لحظه حیات هم باز به فکرتوام این دم آخرم بعشق‌تو زنده‌ام وفراموشت نکردم . »

عجبا ! زن چه صولت وسطوتی دارد وچنان تا اعماق وجود مردان نفوذ دارد مردی چاقوکش که هیچ نظمی را قبول نداشت طناب‌دار را بگلو می‌اندازد وگوارا بیاد مهری عزیزش جان می‌دهد اگر بگوئیم چاقوکشی بود و شعور نداشت دربارهٔ دیگران چه می‌گوئید ـ موسولینی با چنان قدرت شکست را تحمل کرد امپراطوری ایتالیا را منحل ساخت از قصر و جواهر و تخت و تاج گذشت اما او هم از « مهری جون » خود نگذشت و دست او را گرفت و فرارکرد و همانند رسول شله مرگ را بیاد او و در چشم او چون انگبین نوشید منحصر به موسولینی نیست‌که ناپلئون هم اینطور بود وسط برفهای روسیه وقتی‌که مثل برگ خزان سرما یارانش را بزمین میریخت در چادرش و در کنار شمعش بعکس « مهری جونش » ور می‌رفت و بوی کاغذ می‌نوشت .

۱۶

درویش باباکوهی آرام مرد

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی درو هست چه میندی
دراین‌بازار اگر سودی‌است‌بادرویش‌خرسندیست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

«حافظ»

اولین بار که دیدمش کودك بودم ، کودکی کنجکاو و شیطان و شریر بودم ، دلم میخواست شرارت‌کنم زهرم را بکسی یا چیزی‌بریزم . ازدرخت بالامیرفتم . چوب توی چال زنبور میکردم ، شیشه جام پنجره مردم را می‌شکستم اخبار درها را فشار میدادم و چون صاحب‌خانه شتابزده در را باز می‌کرد در می‌رفتم و قاه قاه

می‌خندیدم چپق مرد دهاتی ساده دل را از پرشالش ناگهان می‌ربودم و سپس برزمین می‌زدم . سر چپق گلی و سفالینش خورد میشد من پا بفرار و او در عقبم می‌دوید ، در محله یهودیها روز شنبه خار آتش میکردم براستی شهری از شرارتم در امان نبود .

اولین بار که دیدمش کودکی بودم با اینهمه هنر و تربیت ، باهم مدرسه‌ای‌ها به گردش جمعه رفته بودیم ، این گردشهای دسته‌جمعی را مارش می‌گفتند در مدرسه‌ها تازه بساط پیش‌آهنگی پهن شده بود زرق و برق لباس پیش‌آهنگی ، سوت و دستمال گردن رنگارنگ آن مرا می‌فریفت از همه عالیتر چماق پیش‌آهنگی بود که اسلحه شرارت من شد .

گفته بودند : روزی یك کار نیك بکن ، هر پیش‌آهنگ مکلف بود روزی یك‌کار نیك بکند و آنرا در دفتر پیش‌آهنگی ثبت کند اما من چماق پیش‌آهنگی را روزانه صد بار آلت شرارت می‌کردم .

براستی خوب گفته‌اند :

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است .

بچه شریر را پیش‌آهنگ کردن عاقبت خوشی ندارد .

این چماق مقدس پیش‌آهنگی را که بدست من سپردند آفت جان خمره مدرسه شد مزاحم عمامه مکتب‌دار سیه چرده بازارچه فیل شد گاهی به جان شیشه های عرق عرق فروشی دروازه سعدی می‌افتاد و اغلب بگرده و کفل الاغ طواف کشش فروش در مدرسه میخورد اینهم کار نیکو کردن پیش‌آهنگ تازه‌کار ما بود .

آنروز هنوز هوا تاریك بود مادرم مرا بیدار کرد .

مثل برق لحاف را از سرم کشیدم بالفور مرحوض رفتم آبی بصورتم زدم و لباس پیش‌آهنگی را پوشیدم قابلمه کبابی آماده بود . ساك پیش‌آهنگی از نان سنگك و شامی و پیاز چرخی پر شد .

توبره را به پشت بستم و چماق را بدست گرفتم و در تاریك روشن سپیده‌دم بهاری به مدرسه رفتم هنوز ستاره‌ها در آسمان می‌درخشید و در کوچه جز مؤمنانی که برای غسل جمعه بحمام می‌رفتند دیاری نبود .

در مدرسه تك تك جمع شدیم : هنوز سپیده ندمیده بود که راه افتادیم با نشاط و سرودخوانان راه افتادیم قرار بود گردش آنروز در باباکوهی باشد .

در قلب کوه شمال غربی شیراز تکیه‌ایست ؛ نام این تکیه باباکوهی است ؛ چند درخت کهن ؛ یك چشمه آب که چکه چکه آب میدهد ؛ هستی بخش این تکیه است ؛ راستی یادم رفت بالاتر ازین چشمه و درختان مقبره‌ایست . درویشی رند وگوشه‌گیر درفلان سنه که نمیدانم کی بود آمد و اینجا مرد اسمش چه بود گویا باباکوهی بود درویشان دیگر بعد از مرگ هم او را تنها نگذاشتند بمدها اتاقی ساختند و مقبره‌اش را بنا گذاشتند و خاطره‌اش را در دل درویشان نگاه داشتند . شاید خیلی‌ها خیال کنند باباکوهی با این شهرت عالمگیر باغ وسیع یا ییلاق عظیمی است نه اینطور نیست تکیه کوچکی است که درآن قدس وصفا موج می‌زند ووصف آنهم ممکن نیست مثل حلوای تن‌تانی میماندکه تا نخوری ندانی تا آنجا نروی واز آن صفه بشیراز نگری و آن شهر خوشگل را در

غبار سکر آورش نبینی مطلبم را درك نخواهی کرد .

تازه آفتاب برآمده بود . شهر در طلای درخشان طلوع غرق بود ما همه نفس زنان به باباکوهی رسیدیم نمیدانم در شما این حالات پیدا شده‌است یانه ؟وقتی بچه هستیم وسربالائی رامی‌پیمائیم هوای صاف ریه ما را پر می‌کند ، خون در بدنمان می‌دود ، یك غرور غریبی حس می‌کنیم مثل آنکه سلطان روی زمینیم و جهان انگشتر گردان دست ماست .

آنروز این حالت در من پیدا شد وقتی به آن بالا رسیدم تکیه بچوب پیش‌آهنگی دادم و با تبختر یك سلطان دیکتاتور دستم را بکمر زدم و به چشم‌انداز شیراز نظر دوختم یك فیس و افاده مضحکی داشتم گوئی من آن فرمانده وژنرالم که بشیراز حمله‌آوردم و این شهر را تصرف‌کردم اکنون از قله دیدبانی بتصرفاتم نگاه میکنم حال‌که یادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد بخود میگویم :

« بچه نیم‌وجبی تو را چه باین شکر خوردنها ! »

اما آنروز بچگی بود ـ خیال‌کردم چون کوه را زیر پا گذاشتم واز آن یك نفس بالا آمدم ملك جهان را بمن داده‌اند و آفرینش بفرمانم درآمده است . دراین گردشها چه بود ؟ جست وخیز و خنده و قهقهه و بعد از آن خوردن به حد افراط . براستی آنروز کوه از خنده ما عاجز بود گوئی در دل ما تشاطی ابدی وجود داشت می‌دویدیم یك دیگر را دنبال می‌کردیم ، آب بهم می‌پاشیدیم . سنگ بهم می‌انداختیم و هزاران شیطنت دیگر می‌کردیم وقتی کمی خسته شدم کنجکاوی بسراغ من آمد شنیدم بالاتر مقبره‌ایست‌که در آن درویشی سکنی دارد با یکی دو تا از بچه‌ها راه افتادم ، سربالائی

غریبی بود دائما پایم‌سر میخورد ریگهائی داشت‌که زیر پا در میرفت و بالا رونده را میلغزاند هرطور بود سیته مال بالا رفتیم همراهان هم بالا آمدند تا روبروی اتاق درویش رسیدیم چه بایدکرد ؟ طبق معمول باید درویش ریشو را مسخره‌کرد ، او را دست انداخت ، بوی دهن کجی کرد جلوش ادا درآورد و بصورتش نیشتك انداخت واگر شد و خدا مددکرد برای مسخرگی پای پیش گذاشت و دست بزیر ریش درویش کرد و با خنده برگردان این تصنیف قدیمی را خواند :

« ریش ریش می‌تراشم ، از پس و پیش می‌تراشم . »

اما همینکه بدر اتاق درویش رسیدم و خواستم شرارت را شروع کنم دو چشم نافذ مثل چشمان عقاب مرا سرجایم میخکوب کرد گوئی مژه‌های درویش مثل خنجری برآن بودکه تا اعماق چشم من فرو می‌رفت نگاهش نافذ و تند بود از میان خرواری ریش و موی ژولیده دو چشم بینا وگویا برق می‌زد از نگاهش ترس ورم داشت تنها من نترسیدم بچه‌هائی‌که همراهم بودند نیز ترسیدند از هول و ترسی‌که دچار شدیم بی‌اختیار دسته‌جمعی بدرویش سلام کردیم .

«گل مولا سلام گل مولا سلام »

چشم های تیز بین درویش دوباره در چشم خانه گردید واز نو از میان انبوه ریش بسراغ ما آمد اما این بار نگاه آرامتر بود آن سطوت و صولت اول را نداشت ، نگاه پدری بود به پسرش ، پدری که چند لحظه قبل پسرش را تنبیه‌کرده و حالا دلجوئی میکند .

« بچه‌ها تنها اومدین ـ خدا رحمتون کرد پرت نشدین اینجا

سربالائی بدی داره ، یکوقت لنگرتون در میره خدای نکرده پرت میشین . »

« نه گل مولا با آقای ناظم اومدیم شاگردها همه اومدن گل گشت » باگفتن این مطلب احساس کردم با ریش این درویش شوخی نمی‌توان کرد این میدان از میدان های قبلی نبودکه من جولان بدهم نمی‌دانم چطور شد پرسیدم :

« گل مولا اینجا تك و تنها زندگی میکنین ؟ ، شبانمی‌ترسین خدای نکرده گرگی ، شیری ، پلنگی بخوردتون . اینجا مار داره میگن افعی داره نمی‌ترسین شما رو بزنه ؟ »

« منکه بچه نیستم بترسم و خیلی حرفهای دیگر زد گمان می‌کنم جمله‌اش مولا مولا زیاد داشت خیال میکنم شعری هم خواند شاید این شعر بود : شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد ، بعد اشاره بگربه‌اش کرد .

« پیشی بچه منه ، خوب بچه‌ایه مثل شما بی‌احتیاط نیس از تو اتاق تکون نمیخوره همه‌اش زیر شولان منه . » و بعد مثل اینکه حوصله درویش سر رفت شولایش را دور خودش پیچید کتابش را باز کرد و بدین ترتیب عذر ما را خواست .

ما بچه هـای شیطان‌کله خورده و ناك عقب عقب از اتاق درویش بیرون آمدیم . اما هیبت این مرد مرا گرفت . دیگر تا عصر خاموش ماندم ، همه دایم در نیامد هر وقت قصد جست و خیزی داشتم نگاه درویش بیادم می‌آمد و استخوان‌هایم را میلرزاند .

عصر از باباکوهی برگشتیم مثل قافله شکست خورده تك تك جماعت را ترك کردیم و هر یك راه خانه خویش را پیش گرفتیم .

آنشب که بخانه آمدم، قصه و ماجرای باباکوهی و دیدار درویش را با پدرم در میان گذاشتم و پرسیدم این درویشی که در باباکوهی زندگی می‌کند کیست؟

آیا قاری است و سر قبر قرآن می‌خواند؟ شبها بخانه‌اش میرود؟ خسته نمی‌شود هر روز بالای کوه برود و شب برگردد؟ اموراتش از کجا اداره می‌شود؟ و چندین سئوال دیگر که اکنون یادم نیست از پدرم کردم، گفت:

«کوچك علی درویش خرسندیست، سالهای سال است دل بدریا زده و آن بالا زندگی می‌کند شب و روز هم آنجاست گاهی هفته‌ای یکبار بشهر می‌آید و قند و شکر و توتون می‌خرد ـ اهل توکل است و هرکس توکل کوچك علی را داشته باشد خدا رزقش می‌دهد.»

پدرم از درویش‌ها قصه‌ها گفت کرامات آنان را برشمرد و تا وقتی سفره شام را انداختند همچنان گفتگوی ما از باباکوهی و درویش کوچکعلی و سایر درویشان بود.

سالها گذشت، تازه باجتماع آمده بودم؛ درخت آرزوهایم شکوفه کرده بود دنبال طریقی و مکتبی می‌گشتم که دل پر طلبم را تسکین بخشد با مصطفی رفیق یکدل و یك جانم بگردش می‌رفتیم و برای یافتن راهی که ما را از حیرت حیات نجات دهد چنگ در حافظ و خیام می‌زدیم هنوز آلودگیهای اجتماع مرا غرق نکرده بود. شادابی جوانی آرزوهای دور و دراز ـ میل وعشق بیك فلسفه شیرین و سکرآور از نوع فلسفه خیام یا حافظ چنان ما را مشغول می‌داشت که جهان با همه غمها و رنجهایش جرئت نداشت بما چپ

نگاه کند هر وقت خسته می‌شدیم یا غمی و اندوهی داشتیم من و مصطفی باهم می‌ساختیم از حافظ و خیام مدد می‌گرفتیم و راه باباکوهی را گز می‌کردیم .

در تکیه باباکوهی و در کنار قهوه‌خانه حسین چای گرم می‌نوشیدیم و تکیه به درخت کهن آنجا داده بشهر نظر می‌دوختیم و شیراز تربت پاك حافظ و سعدی را با همه جمال و زیبائیش زیرچشم داشتیم . درین مواقع بودکه مصطفی از زبان خیام می‌خواند .

ایکاش کـه جـای آرمیدن بـودی
یا ایـن ره دور را رسیدن بـودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاك
چـون سبزه امید بر دمیدن بـودی

و سپس من از نفس حافظ هست می‌گرفتم و می‌خواندم :

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طـرف کـه رفتم جز حیرتم نیفزود
آه از چنین شب تـار وین راه بـی‌نهایت
ای پادشاه خـوبـان مـی‌سوزد اندرونم
یـك ساعتـم بـگنجـان در سایـه عنـایت

تشنگـی و طلب ما را بالاخـره بخانقاه درویش کوچکعلی می‌کشید .

درویش باز همان نگاه نافذ را داشت واز خلال همین نگاه کتاب وجود هر دوی ما را می‌خواند میدانـست ما همان کـودکان دیروزیم کـه مانند گربه‌اش پیشی عقل درست و حـابی نداریـم

النهایه احتیاط پیشی از ما بیشترست در جبین ما می‌خواند که دو جوان گمشده دلیم که در طلب آرزو می‌سوزیم می‌دید که ما را بی‌پناه و بی‌مدد و بی‌یاور بدین اجتماع گل و گشاد انداخته‌اند اجتماعی که درویش خوب آنرا می‌شناخت و با توکل غریبی خویشتن را از لجه سهمناکش خلاص کرده بود و بدین آلونك در میان کوه پناه برده بود .

درویش ما را بگرمی می‌پذیرفت بما مهر میورزید خوشش میآمدکه کتاب میخوانیم بحافظ ارادت فوق‌العاده داشت اما خیام را زیاد دوست نداشت عقیده داشت خیام با همه دریا دلی اهل ترس بود نه توکل ، بحث بین ما گاهی گرم میشد و آن روزها بتمام معنا فراموش نشدنی است .

دوستی تند وشدید وعمیق ما دو نفر ـ نفس گرم کوچکعلی کنج‌دنج بابا‌کوهی شعرهای صاف وبلند وغرای حافظ ـ نیشخندهای رندانه خیام بما حالی می‌بخشیدکه با غرور می‌گفتیم : خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد .

در معاشرت درویش من از دریا دلیش مات بودم . پشت پا بهمه‌چیز زدن ، از مردم بریدن ، بمردم احتیاج نداشتن ، یك تنه بجنگ سرنوشت رفتن ، فاتحانه برگشتن و در کنجی زیستن و غم دنیا را فراموش کردن شگفت‌کاری بود شگفت .

گوئی این درویش بمنبع فیاضی ارتباط دارد و از آن کسب نیرو می‌کند آنان که بر همه آرزوها و هوسهایش غلبه و سلطه دارد .

میدیدم‌که قاطر چموش ولگد زن سرنوشت با همه بدلعابی

و بد لگامی بست این درویش مهار شده‌است و چنان پوزبندی بدهن این قاطر زده است که جرئت جنبیدن ندارد ـ همه ما با همه یال و کوپال از شاه تا گدا دنبال این قاطر سرنوشت روز و شب میدویم اما درویش رندانه و شولا بدوش بر قاطر زین کرده و مهار شده سرنوشت سوار بود . شاید گفته بشود تنبلی کردن و بکنجی خزیدن کاری ندارد . همه‌کس میتواند سفره گدائی پهن بکند و در گوشه‌ای بلمد و طاق‌واز بیفتد و منتظر رزق مقسوم باشد ، اما درویش این چنین نبود در جوانی تلاش و کوشش بسیار کرد . هفت شهر عشق راگشته بود وچون از هر طرف که رفت جز حیرتش نیفزود یکسره بر هرچه که بود چهار تکبیر گفت و بدین گوشه پناه آورد . درویش اهل سئوال نبود از آن فرقه دراویشی بود که سئوال را در طریقت گناه میدانند نه فقط گدا نبود بلکه هرگز ندیدم و نشنیدم که از کسی چیزی بخواهد و دست طلب در دامن این و آن زند اگر زائری بروی می‌گذشت و باصطلاح « نیازی » میکرد و ویرا هدیه و تحفه‌ای می‌داد منحصراً با رضا و رغبت بود و هیچ اجبار وفشاری در کار نبود گذشته ازین مطلب درویش بر سفره قناعت نشسته بود خرجی نداشت که مستلزم تمنا وتقاضا باشد. همه احتیاجات ما معلول طمع ماست . والا ما نیز هر یك درویشی خرسند و صاحبدل بودیم طمع است که چشم را خیره می‌کند و دل را سیاه می‌دارد و بشری را که میتواند درین دنیا از جمال و کمال استفاده کند بتلاش بی‌قاعده وامیدارد و گه گاه بجنایت و آدمکشی میکشاند . روی این طمع سیاه باد که دل همه ما را سیاه کرده است .

هنر درویش همین بود درمقامی ایستاده بود وهوی وهوس

خویش راکشته بود بسیاری هستندکه بقول سعدی گیسوان بر می‌تابندکه من علویم . سبیل می‌گذارند ، موی سر نمی‌تراشند قلندر منش راه میروند ، یاهو یاهو می‌گویند علی علی می‌گویند هو حق می‌زنند اما نادرویشند و در خرقه سیاهکاری می‌کنند.همه هوسها را دارند ولی بشکل درویشانه آن ! ! فرش کرمان را درویشانه می‌پسندند و زن زیبا را درویشانه در آغوش می‌کشند و می‌ناب را لاجرعه ودرویشانه سرمی‌کشند درویش باباکوهی چنین نبود براستی درویش بود و چنانکه گفتم بی‌نیازی و بی‌دوروئی اورا بر سرنوشت چیره کرده بود . یقین دارم بمن طعنه خواهند زد که در قرن بیستم چه حماقتی دامنگیرم شده است که در وسط جنبش سرسام‌آور و بی‌نتیجه مرا وادار کردکه بزندگی درویش خیره بشوم . و زندگی خود را که شاید بدبختانه بچند نفری چشمك میزند با زندگی این درویش خرسند مقایسه کنم . از میان لجن‌زار همین قرن است که من تشنه و بی‌سامان آرزوی فراغت بال و آسودگی خیال درویش را دارم . از وسط بلوای وحشتزای تمدن قرن بیستم است‌که اعصاب من زیر شکنجه های فراوان قرار گرفته و دلم می‌خواهد یکساعت زندگی این مرد مرفه‌الحال را داشتم . ایکاش کسی بود در من‌جرئت می‌دید و مرا بمردانگی تشییع می‌کرد تا بتوانم هوی و هوسم را کور کنم و مانند کوچکعلی مردانه در گود بی‌نیازی جفت بزنم . آنوقت این زندگی کوفتی این لباس معذب و مضحك آن آپارتمان قفس مانند این حقوق بامطلاح «کلان» این شغل مدیریت و آن اتومبیل دولتی را از من می‌گرفت و در قبال بمن همان آزادگی و بی‌نیازی درویش را می‌داد همان شرافت صاف و بی‌غل وغش همان

سادگی دهاتی و صداقت اولیه راکه در ده داشتم بمن پس میداد بطور یقین آنکس که دراین معامله مغبون نبود من بودم .

کوچك‌علی دارا نبود ، ثروت نداشت ، کاخ نداشت ، زمین نمیخرید بنا نمی‌فروخت ، مرکب را هوار آخرین سیستم نداشت اما بازاء اینهمه روحی بزرگ داشت ، دلش مضطرب نبود .

بر حیات خویش مثل بید نمی‌لرزید وجدانی یکدست و بی‌دغدغه داشت نه بر اشتری سوار بود نه چو خر بزیر بار بود نفس می‌کشید و از آن بالا بریش همه می‌خندید .

در نظر او جهان ارزش جنجال و هیاهو نداشت خویشتن را آواره بی‌سامانی می‌دانست که دستی غیبی پس گردنش را گرفت و بدون سئوال قبلی از تاریکی عدم به هستی چند روزه هلش داد و خوب می‌دانست که همین دست غیبی یك روز بدون سئوال و جواب قبلی از نو پس گردنش را خواهد گرفت و بهمان دیار مبهم و تاریك خواهد راند . این چند روزه را غنیمت می‌دانست عملا غنیمت می‌دانست نه مثل کسانی‌که دم را غنیمت می‌دانند اما دم چپاول و غارتگری ـ دم بجیب زدن و گردن کلفتی و زورگوئی را . مشی درویش باباکوهی را این شعر حافظ خلاصه میکرد اتفاقا ذکر او هم همین شعر بود :

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

کوچك‌علی از آنها نبود که پیله کند و اصرار ورزد که ازکجا آمده و بکجا خواهد رفت ، همینقدر می‌دانست که آمدن و رفتن هر دو زورکی است و در ید اختیار وی نیست .

در نتیجه چراغ لیم مردهٔ استدلال را بدست نمی‌گرفت و بیهوده در وادی حیرت سرگردان نمی‌شد . خوب می‌دانست که این چراغ جواب ظلمت محض عدم را نمیدهد . می‌گفت سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندم ،گفتند بیا آمدیم خواهند گفت برو می‌رویم . من آنروزها که درویش از مرگشهو میر با شهامت سخن می‌راند باور نداشتم که راست می‌گوید ، خیال می‌کردم درویشانه به حیات ناز می‌فروشد . به مصطفی رفیقم می‌گفتم هنوز باد مهرگان بدرخت عمر درویش نوزیده است . بگذار عزرائیل بسراغش آید چنان جا خالی‌کند و بترسدکه تمام اعصابش بلرزه درافتد . از قضای اتفاق خطا از من بود درویش با همان سادگی که زندگی را گذراند مرگ را نیز گذراند . مصطفی رفیق عزیزم در نامه اخیر خود از شیراز نوشته بود :

« . . . یادت می‌آید ، سخنان درویش را دربارهٔ مرگ خود باور نداشتی . نیشخند می‌زدی و می‌گفتی درویش توپ میزند . مصاف مرگ از آن مصافها نیست که کسی بتواند درآن فیروز بشود . می‌گفتی فلاسفه و مردان بزرگ هم مرگ را با نفرت و ترس استقبال کرده‌اند ؟ حالا بیا و ببین که چطور مردانه درویش جان سپرد . هزاران سال‌است مرگ سقراط زبان بزبان می‌گردد هنرمندان هرملك اثری بوجود آوردند و یادی از این شجاعت بی‌حد و حصر سقراط کردند نقاشان تابلو کشیدند . شاعران مرثیه‌ها گفتند . نویسنده‌ها رمانها نوشتند سقراط هدفی داشت ، قانون دوست بود ، سقراط اعتقاد بنام وتنگ داشت ، حق داشت مرگ را شجاعانه استقبال‌کند ، سقراط در تابلو مرگش حدیث حیات جاوید را می‌جست بنابراین

مردانه جان سپرد اما درویش باپاکوهی ننگ و نام نمی‌شناخت ، داعیه‌ای نداشت خودش بود وشولایش ، بنظر من این‌مرگ در خور ستایش است.»

حالا قصهٔ آنرا برایت می‌نویسم : « آخرین بار که درویش بشهر آمد بیل و کلنگی‌خرید و بخانقاه برگشت ، غرض از خرید بیل و کلنگ کندن گور خودش بود ، یك روزه نمی‌توانست گور را بکند چند روزی کوشید گوری تر و تمیز و شسته و رفته کند درست مثل کفش‌های باتا که قالب پا میشود گور درویش قالب اندام نحیفش بود . بعداً شبی‌که فردای آن دیگر زنده نماند سلانه سلانه بقهوه‌خانه پائین خانقاه رفت گربهٔ وفادارش را بقهوه‌چی سپرد از قهوه‌چی و شاگردان حلال بودی طلبید و بعد روی صفه ایستاد و در زیر مهتاب یك بار نگاه سیری براسر شیراز بتربت شیخ اجل و خواجه عزیز انداخت ، ۳۰ سال از این بالا شیراز را دیده بود اکنون برای آخرین بار آنرا می‌دید ازین ببعد دیگر کسی از درویش خبر نداشت قهوه‌چی‌ها گفتند فردا درویش تا نزدیك ظهر بیرون نیامد ، شاگرد قهوه‌چی بتصور آنکه درویش مریض است وخفته‌است سری بوی میزند می‌بیند درویش بی‌جان است چشمهایش بوسیله خودش با دستمالی بسته شده رو بقبله کنار گور خویش دراز افتاده و جان سپرده است ! ! »

وقتی نامه مصطفی را خواندم و صحنهٔ مرگ درویش را در نظر مجسم ساختم مات شدم . این مرگ نبود یك قطعه حماسی بود میتوان باور کرد بشری تا این حد حیات و ممات را بشوخی بگیرد .

من شنیده بودم درویشان از مرگ نمیهراسند و یکی از ایشان گفته :

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

اما هرگز تصور نمی‌کردم دل درویشان دل شیرست . آدم چند روز با آرامش و سکوت تام بیل بدست گیرد و خاك گور خویش را مشت مشت بردارد آنگاه سنگ لحد خود را آماده سازد ، این کار دریا دلی و قوت نفس عجیبی می‌خواهد ؛ کار بچه‌گانه‌ای نیست بخصوص که تصورهیچ نوع عمل قهرمانی نرود فقط درویشی بداند که در میان کوه بعد از مرگش کسی نباید بزحمت افتد و رنج کندن کوه گران را برای گور او برخود هموار سازد .

کار درویش باباکوهی یك کار ساده نیست کاری است که اگر روی آن فکر بشود ، تعمق بشود ، عظمت آن بیشتر هویدا میشود . البته درویشان مرگ را حق میدانند حتی در مرگ حریفان و سایر درویشان عزا نمی‌گیرند سهل است گاهی نی میزنند و سماع راه میاندازند و مرگ را نحوه‌ای از وصال بحق میدانند اما همهٔ این حرفها موقع بیان و نوشتن آن آسان است و در عمل سخت وگران .

من قبل ازین ماجرا داستان مرگ مولانا جلال‌الدین رومی خیره‌ام کرده بود میخواندم که این شاه درویش مرگ خویش را حس‌کرده بود واز چند شب پیش از آن غزلخوانان باستقبال مرگ میرفت . حتی وقتی پسرش به پرستاری وی برخاسته بود این را برایش ساخته بود :

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن

و در آن غزل با شهامت از مرگ نزدیك خویش سخن رانده بود و فرزندش را تسلی‌ها داده بود و اما مرگ درویش باباکوهی رنگ دیگری دارد . غربت و تنهائی او آنهم در قرن ۲۰ کاری در حقیقت عجیب و دیدنی است . بیائیم حالا که این درویش مرد و رخت از جهان بست او را با بهترین ثروتمندان قیاس‌کنیم حیات یك ثروتمند را با حیات درویش مقایسه کنیم ببینیم کدامیك حیات را درك کرده‌اند و از آن تمتع گرفتند . یك روز از درویش پرسیدم . درین ۲۸ سال سکونت در کوه روزی یا شبی شدکه نان نخورده باشی یا سر بی‌شام ببالین گذاشته باشی فکری کرد و گفت شما که طمع کورتان کرده چنان حرص میزنید و خیال در کله میپزید که آذوقه ملك جهان سیرتان نخواهد کرد اما من که میدانم این شکم بی‌هنر پیچ پیچ را میتوان بآرامی از صدا انداخت هیچوقت حرص نزدم و گاهی نشد که گرسنه مانده باشم . گفتم توکل غریبی داری نمی‌ترسی که گرسنه بمانی وازگرسنگی بمیری گفت نه ازگرسنگی میترسم و نه از مردن و تفاوتم با شما مردم حریص همین است شما دارید که بخورید و سالها زندگی کنید با این وجود از گرسنگی و مرگ هر دو میترسید . سپس حکایتی برایم نقل کرد و گفت :

« از میان ماهها و سالهائی‌که دراین آلونك زندگی کردم یکوقت دو روز بیرزق ماندم علت آذوقه نداشتم برف سنگینی بود که چند روز متوالی میبارید و یکلی راه آمد و شد بکوه را مسدود کرده بود حتی چند نفری که عادت داشتند در سرما و گرما

به باباکوهی بیایند و نفسی در کوه تازه کنند بعلت برف سنگین و انسداد راهها در خانه تپیده بودند منکه معمولا آذوقهٔ چند روزم در کنارم هست نتوانستم روز معهود هفته بشهر روم ، و بامید باز شدن هوا فردا و پس‌فردا در کوه ماندم قهوه‌چی های پائین وقتی هوا را پس دیدند و احساس کردندکه مشتری به باباکوهی نخواهد آمد در قهوه‌خانه را تخته کردند و بشهر رفتند علی ماند و حوضش من ماندم و برف ماند و این‌کوه ساکت وصامت وهرچه بود خوردم و سپس از اطاق بیرون آمدم دیدم آسمان تیره و عبوس است و خر خر می‌کند و هیچ امیدی بباز شدن هوا نیست چاره نبود روزه اجباری را شروع کردم .

۱۲ ساعت گذشت خبری نشد آسمان همچنان سهمناك بود و غرش می‌کرد احدالناسی روی جاده دیده نمی‌شد اصلا جاده زیر برف ناپدید شده بود گاهگاه صدای گرگان گرسنه بگوشم میخورد که زوزه می‌کشیدند و دنبال بدن بی‌گوشت و سرا پا استخوان من درویش می‌گشتند .

چاره جز خواب نبود ، در را محکم از تو بستم زیرا با همه بی‌قیدی خوشم نمیآمد بدنم را گرگان گرسنه بدرند بعد سرم را برزمین گذاشتم و شولا را روی خود کشیدم گرسنگی از حالم برد نمیدانم چقدر گذشت یکوقت دیدم در میزنند و از بیرون دو نفر فریاد می‌کشند بابا بلند شو .

من‌که ازگرسنگی‌چند روزه بسختی افتاده‌بودم و تا نداشتم که حرکت‌کنم بهر نحو بود برخاستم چفت در را انداختم دیدم دنیا همچنان سفید می‌نماید . برف سنگین‌تر و سهمگین‌تر نشسته است

ولی دو نفر مست که بالاپوشهای محکم و کلفتی داشتند هر یك دو قابلمه در دست داشتند و وارد اطاقم شدند .

من از تازه‌واردان تعجب کردم چه چیز موجب گشت که اینان بکوه آینده و درین سرما و برف کشنده راه دراز و سر بالائی خطرناك را طی کنند درین فکر بودم که خودشان بحرف آمدند و گفتند :

« عده‌ای در فلان جا مهمان بودند ما دو نفر هم درآن جمع بودیم ، سخن بر گرو بستن و نذر بندی بود ، حریفان مجلس همه مست بودند یکی گفت اگر کسی درین سرما به باباکوهی برود من صد تومان بدو میدهم و نذر میبندم ؛ من و رفیقم که مست بودیم پس مطالعه قبول کردیم ـ قرار شد برای نشانه آمدن این چهار قابلمه‌ها را پر از غذا کنیم و بیاوریم این‌جا و به آقای درویش بدهیم قابلمه‌ها برای نشانی بماند تا روز آفتابی که حریفان نذر بسته دراینجا خواهند آمد و از شما خواهند گرفت . » من بسختی حیران شدم و قبل از حرف زدن و غذائی خوردم و بدانها گفتم که : « نمیدانید مستی شما چگونه حیات مرا باز خرید . »

درویش می‌گفت غیر از این چند روز هرگز در تنگی و گرسنگی نیفتادم و دیدید که همین چند روزه هم عاقبت خیر داشت . اکنون که درویش مرده است می‌بینم براستی چه راحت زندگی می‌کرد . ما برای چند لقمه نان چه هیاهوئی راه میاندازیم . تمام عواطف انسانی را زیر پا میگذاریم . از روی جنازه دوستان ورفیقان واخویشان خود می‌گذریم برای آنکه شکم بی‌صاحب مانده را سیر کنیم ؛ دروغ می‌گوئیم ؛ خیانت می‌کنیم ؛ دزدی می‌کنیم ، فریب

می‌دهیم برای آنکه معدهٔ ما پر شود و ظهر و صبح و شام چند لقمه از راه دهان بمعدهٔ عمیق و کثیف فرو رود . گاهی بعکس درویش حالتی در مردم دیده‌ام که مات و حیران شده‌ام گوئی اینان هزاران سال درین روزگار حیات خواهند داشت ، حرص میزنند ـ ثروت برثروت می‌گذارند ـ مال یتیم و صغیر میخورند ، کلاه عمر و زید را برمی‌دارند ، تازه بقدری با خست وامساك خرج می‌کنند که یهودیان خودمانی هم یگرد آنان نمیرسند ؟ هدف این زندگیها چیست ؟

چه وقت بشر بیدار خواهد شد و صحیح و بقاعده زندگی خواهد کرد . کسی نمی‌گوید مثل درویش باباکوهی زندگی کنیم ، درصدها هزار نفر یك تن قادر نیست چنین توکلی کند ویکسر برتمام هوی و هوس‌هایش خط بطلان بکشد .

اما اگر زندگی رهبانی درویش مطلوب نیست زندگی مادی و کثیف ما هم لطفی ندارد .

این ماده پرستی عجب که پا بر هر چه معناست می‌گذارد ما را بحیوان گند و عفنی تبدیل کرده است و عاقبت هم معلوم نیست این حیوان گند چه سرنوشتی پیدا کند و روز بروز و سال بسال در منجلاب بدتری فرو می‌رویم اما هیچ یك توان فرار نداریم مثل سوارانیکه بیاتلاق می‌روند و هر چه می‌کوشند فرو می‌نشینند در منجلاب مادیات فروتر می‌رویم .

از خودم شروع کنم همین من که اینقدر لالائی را خوب بلدم بعید نیست فردا حب جاه و یا مقام رسوائی ننگین‌تر از آنچه که هست قبول نکنم و مثل سگ هلـه پارس این سر و آنسر ندوم . کما اینکه مردان دانشمند و با فضلی را دراین کشور می‌شناسیم که

حب‌جاه ومقام آنان‌را ازکتابخانه‌هایشان‌که درآن‌مصونیت تام وتمام داشتند بیرون‌کشید وبسرحد یك‌جاسوس پست حکومت دیکتاتوری تنزل داد ، وجداتیکه یك روز بیدار بود واز وسط کتابها واز چشم فلاسفه و بزرگان علم جهان را می‌دید ساقط گردید ودنیا را از عینك یك مرد خبرچین که شبانه گوش بدر اطاق مردم می‌گذارد و اخبار زندگی آنان را بکارآگاهی خبر می‌دهد ، دید . من بدون آنکه در مورد خود سخنی بگویم این درد را حس می‌کنم‌که آیا برای نان خوردن باید هر نوع ناروائی را پذیرفت و به افسون هر دیوی خیره شد یا می‌توان آرام و راحت زیست . خیال می‌کنم کما اینکه درویش باباکوهی زیست و آرام مرد و صبح زمزمه می‌کردکه :

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

۱۷
زرگر مظلوم

تحقیق غیر محققانه

سیمای ناکام و ستم کشیده مرد زرگر در اولین داستان مثنوی مرا بشدت متأثر می‌سازد و ناراحت می‌کند . اگر حال یا شهامت ندارم که از مظلومان همزمان دفاع کنم ، بگذارید برای دفاع مظلومی که هفتصد سال پیش می‌زیست و کاری بکار کسی نداشت شمشیر بکشم و مدافعه کنم .

این مرد که در سمرقند می‌زیست ، زرگر گمنامی بود ، چکش بطلا می‌کوفت و نانی برای شکمش می‌پخت . مثل همهٔ کاسبها هر روز صبح برمی‌خاست ، قل هوالله می‌خواند و بدکان می‌رفت و پس از آب و جارو کردن دکان بکسب و کار خویش مشغول بود .

چنین مرد محترمی راناگهان ازشهر ودیارش بیرون می‌کشند وبعلت عشق غیرطبیعی مسمومش می‌سازند ونام این ظلم فاحش راعدل الهی می‌نهند . غریب حکایتی است ! هر چه بالا و پائین آنرا می‌خوانم و هرچه می‌خواهم دلیلی برای این کشتار بیابم عقلم قد نمی‌دهد . شاید با ذکر آن ماجرا شما بتوانید دلیل آنرا بیابید .

دوستداران سخن به مثنوی آشنایند و زرگر مظلوم را می‌شناسند معذلك برای قضاوت بد نیست یکبار دیگر سرنوشت المناك وی را بشنوید و اشکی بر گورش بریزید . اکنون ماجرا کم کنم و از ماجرای زرگر سخن بگویم .

مولانا نقل می‌کند :

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملك دنیا بودش و هم ملك دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

مولانا ذکری از سن و سال سلطان نمی‌کند ولی از بالا و پائین قصه روشن میشود که سلطان پیر است و عمری دراز کرده است ، و برامور دنیا و آخرت هر دو مسلط میباشد ، با این حال سلطان هنوزقلقلکش میشود ؛ ازپیران زنده‌دلست ، بشکار وگردش و تفریح علاقه دارد ، بدش نمی‌آید در حین شکار خودش صید زیبا روئی بشود . ظاهراً پیرو فلسفهٔ « نفس دختر جوان » است . درطب قدیم خوانده است که « نفس دختر جوان » پیران سالخورده را نیروی شباب می‌بخشد . لابد میگوئید چطور این مطلب رافهمیدم . از این ابیات :

یك کنیزك دید شه بر شاهراه
شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌تپید
داد مال و آن کنیزك را خرید

مطلب دیگری که میتوان تحقیق کرد و دانست قدرت درهم و دینار است . این قدرت عظیم و شکننده همه‌چیز را مغلوب و مقلوب می‌سازد . پیداست در آنروزها مثل اینروزها پول هر در بسته‌ای را می‌گشوده ومشکل‌گشای عظیمی بوده‌است . اگر سلطان پول نداشت نمی‌توانست کنیزك را بخرد . از کلمهٔ کنیزك خیال نکنید مراد دختر سیاه و چلمن و زشتی است . بعکس اینجا کنیزك بمعنی دختر اولی‌وش خوشگل و خوش اداست . باز خیال نکنید که دخترها را آنوقتها می‌خریدند و می‌فروختند . این رسم امروز هم باقی است . منتها شکلش عوض شده است . امروز هم اسکناس کار همان درهم ودینار رامی‌کند وبخوبی تن آدمی رامیخرد ومیفروشد. از قصه دور افتادم و حاشیه رفتم برگردم :

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

«این حکایت بما میفهماند» آنطورکه سلطان خیال کرد دلو از چاه سالم در نیامد . راست است سلطان پول داد و دختر را خرید اما نتوانست روح دختر را تسخیر کند . دخترك چون قدرت و توان مبارزه « مثبت » نداشت « مبارزه منفی » راه انداخت و از جان

خویش مایه گذاشت مریض شد ، زرد گشت ، و رنگ مثل بـرگ گلش زعفرانی شد . این یکی را سلطان پیش‌بینی نکرده بود ، مدتها در انتظار عشقی ملتهب بود ، اکنون عشق درسراسر وجودش میدود ولی معشوق ازکف میرود و این « تضاد » سخت سلطان را بتکاپو انداخت . باید هر طورست دخترك را نجات داد و نگذاشت عضلات محکم و جوانش ناتوان و سست شود . چه باید کرد ؟

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هـر دو در دست شماست
جـان من سهلـت جـان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمـانـم اوست
هـر کـه درمان کـرد مرجـان مـرا
بـرد گـنـج در و مـرجـان مـرا

سلطان ملتهب است ، طبیبان را تشویق می‌کند ، بدانها وعده می‌دهد ، زر در کفشان می‌گذارد ، و زور بمغزشان می‌آورد کـه دخترك را معالجه کنند . پیداست در چند قرن پیش وقتی سلطانـی چنان التهابی نشان دهد طبیبان چه کوششی خواهندکرد ؟ چه تملق‌ها بروز می‌دهند و چگونه برای پول و پلو سر و دست می‌شکنند .

جمله گفتندش کـه جـان بازی کنیم
فهـم گـرد آریـم و انبازی کنیم
هـر یکـی از مـا مـسیح عـالمیست
هـر الـم را در کف مـا مرهمیست

اما مـسیحان عالم کاری از پیش نبردند . هر چه از پیر استاد در خزینهٔ مغز داشتند بیرون ریختند اما :

هـرچ کـردند از عـلاج و از دوا
گشت رنـج افـزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چـون موی شد
چشم شه از اشك‌خون چون‌جوی‌شد
از قضا سرکنگبین صفـرا فـزود
روغـن بـادام خشکـی مـی‌نمـود

پیداست سر گاو در خمره گیر آمـده است . طبیبان دور خود چرخ می‌زنند ولی از علاج خبری نیست ، دخترك روز بروز لاغرتر ونحیف‌تر می‌شود . ودرین هنگام دل سلطان راتپشی سخت‌تر افتاده است . مولانا از آنجا که حـسن نیت محض است گناه بی‌لیاقتی اطبا را بگردن انشاءالله می‌اندازد و می‌گوید چون موقع وعدهٔ نجات دخترك نگفتند « انشاءالله » مثل خر در گل ماندند و از علاج و دوا اثری پدید نیامد ولی بهرصورت سلطان که به معاینه می‌بیند دلبر از دست می‌رود ردای عشق دنیائی راازدوش می‌اندازد وبعشق روحانی رو می‌آورد . پا برهنه به مـسجد مـی‌دود ، سخت بـسجده می‌افتد ، اشك میریزد و به درگاه خدای لایزال لابه میکند . شاید در رحمت باز شود و دلبر از مرگ نجات یابد .

راستش را بخواهید دراین قصه معلوم نشد پای حق جـل و علا را چـرا بمیان کشیدند . سلطان عاشق است ، دخترك دست نمی‌دهد ، دلبر از شدت نفرت بیمار می‌شود . بخدا چـه مربـوط است ؟ این‌کار احتیاج بمسجد و محراب ندارد . سلطان باید دخترك را رها کند و دخترك نفرتش پایان یابد و چاق و چله شود . قصه هم بهمین جا پایان یابد و مهر تمت‌الکتاب بآخرش بخورد . ولـی

قصه بدین جا پایان نمیابد سلطان در سجده و گریه و لابه اصرار می‌ورزد . دریای بی‌کران مهر خدای بخشنده بجوش می‌آید تا بدانجا که سلطان را خواب می‌برد و در خواب ، خواب نما میشود و بوی وعده می‌دهند که فردا برو و راه دروازه پیش گیر . اگر کسی آمد بدو ملتجی بشو گره از کارت گشوده می‌شود .

سلطان از شدت شوق از خواب برمی‌خیزد و دوباره سر و پا برهنه به حرم برمی‌گردد ، تمام شب بیدار است و انتظار روز را می‌کشد . همینکه صبح طالع شد سلطان کفش وکلاه می‌کند وبطرف دروازه می‌رود .

دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

سلطان بشدت شادمی‌شود بدون ایما واشاره طرفین یکدیگر رامی‌شناسند ، معارفهٔ مختصری صورت می‌گیرد ،سلطان نمی‌گذارد نوکران پیش بروند و خودش استقبال میکند و بدون واسطه حرف یکدیگر را در می‌یابند . مصافحه می‌کنند . سلطان مهمان را گرامی می‌دارد ، و از هیچ حرمت فروگذار نمی‌کند . بخانه میبردش ، بصدر مینشاندش ، دست و پایش را بوسه میزند واز وی درمان دلبر را میخواهد .

بعد از تعارفات بسیار سلطان بر سر حرف اصلی می‌رود و درد را میگوید و طبیب مهمان بر سر بیمار میرود . بیمار سخت نحیف و زردست از دیدن سلطان وحشت میکند طبیب خواهش

میکند با بیمار تنهایش بگذارند. بر بیمار میرود ،نبضش رامیگیرد ، قاروره‌اش را امتحان می‌کند .

مطمئن می‌شودکه وی درد درون دارد ؛ پی می‌بردکه اطبا سخت باشتباه بوده‌اند هرچه علاج کرده‌اندخطای محض بوده‌است.

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
دید رنج و کشف شد بروی نهفت
لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علت‌ها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

طبیب پس از پی بردن بعشق دخترك در پی عاشق می گردد ، بفکر می‌افتدکه دخترك را وادار باقرارکند ، برای اینکار از سلطان میخواهد تا خانه را خلوت کند .

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها
تا پرسم زین کنیزك چیزها

وقتی خانه خلوت میشود و دیاری در خانه نمی‌ماند طبیب رندانه به‌مریض نزدیك میشود. با لحنی آرام بمریض سخن میگوید.

نبضش را می‌گیرد ، از شهرش می‌پرسد ، وکم‌کم دخترك را بحرف می‌آورد . دخترك بی‌خبر از همه‌جا گول می‌خورد و عاشق را لو میدهد و معلوم می‌شود زرگری در سمرقند است . دخترك وی را سخت دوست می‌دارد . در آتش عشق زرگر می‌سوزد ، از سلطان متنفر است . فراق بسیار دخترك رابیمار ساخت ، ناتوان کرد وبدین روز انداخت . طبیب وعده میدهد دردش را علاج کند ، از اینجا دو داستان توطئه شروع میشود و زرگر بیچاره فدای آن می‌گردد .

هیچ دلیلی‌نداردکه مرد بیچاره رابدام بکشند سلطان عاشق است ، معشوقش وی رادوست نمی‌دارد . گناه زرگر بدبخت چیست این موضوع مرا سخت ناراحت میکند. پدر بیامرز اظلم بیشتر ازین نمیشود ، ولی طبیب رند بسلطان میرساندکه اگر بخواهی دخترك روی خوش ببیند زرگر سمرقندی را دریاب ، کسی را بفرست که او را بیاورند ؛ سلطان بی‌درنگ بقول اداریها « اقدام میکند » از چپ و راست مأمور میفرستدکه زرگر را از سمرقند چو « قند » بیرون بکشند و بشهر سلطان بیاورند .

بیچاره زرگر ازهمه‌جا بی‌خبراست . بکلی خالی‌الذهن است نمیداند چه آشی برایش پخته‌اند ، یکروز نشسته است طلا میکوبد ، ناگهان دو مرد عیار میرسند ، سلام میکنند ، اظهار «ارادت» میکنند به زرگر تملق میگویند نبض خودخواهی زرگر را می‌فشارند ، از وی تعریف میکنند و برای بدام آوردنش گزافه میگویند :

« ای هنرمند چیره‌دست ، حیف هنر تو نیست‌که درین شهر گمنام بهرز برود ؟ حیف نیست هنرت درین ویرانه بگور بیفتد ؟ تو با این هنر باید شهرهٔ آفاق بشوی ، زبانزد خاص و عام گردی ،

مردم برای دیدن دستکاری های تو سر و دست بشکنند » . بیچاره زرگر مظلوم این اغوا را سرود یاران دانست . کم‌کم جاه‌طلبیش تحریك شد . پیش خود گفت : « چه مردم مهربانی هستند . غم مرا میخورند . مردمی هنرشناسند از اینکه هنر من بهرزه درین شهر گمنامان دفن میشود رنج میبرند ، باید حرفشان را شنید و نصیحت آنان را گوش داد » . فردا دوباره آن دو رسول عیار پدیدار شدند. و درگوش زرگر بینوا نغمه جاه‌طلبی را خواندند وروحش را بعشق شهرت و پول مسموم و زهرآگین ساختند ، سخن بسیار گفتند و در آخر کلام یادآور شدندکه سلطان ترا خواهان است ، عاشق دست و پنجه توست ، بیا تا ترا ببریم وجودت را گرامی خواهد داشت .

اینك این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیائی خاص باشی و ندیم

زرگر بینوا تسلیم شد ؛ شهرت بوی چشمك میزد ، قصرها و زر و سیم‌ها در انتظارش بودند . یاقوتها برسینه‌اش جلوه‌گری میکردند و برق الماسها چشمهایش را خیره ساخته بود .

اندر آمد شادمان در راه مرد
بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

از اینجا فاجعه مرگ زرگر شروع میشود . در دربار سلطان از اوپذیرائی شایان میکنند. بحکم طبیب الهی وی را با دختر روبرو میسازند . دخترك از دیدن عاشق چون غنچه‌ای که از پوست درآید می‌شکفد . شش ماه دختر و زرگر را بهم می‌اندازند ، زرگر بینوا غافل از آنکه این وصال را بجان خریده است در عشق سخت میتازد کنیزك بیمار از شهد عشق می‌نوشد ، داروی جانبخش دل دخترك را

نیرو می‌بخشد . کم‌کم زردی چهره میرود و سلامتی بر میگردد . طبیب الهی و سلطان در کمینند تا ببینند کی حوائجشان از زرگر پایان میابد و سلامتی دخترك برمیگردد . اتفاقا نفس زرگر اثر عمیقی دارد ، دختر یك پارچه بهبود میابد :

مدت شش ماه می‌راندند کبام

تا بصحت آمد آن دختر تمام

راستی ازین ببعد صحنهٔ غیر اناتی شروع میشود .

طبیب الهی شربتی میسازدکه سم تدریجی است ، این سم را به زرگر بینوا مینوشانند ، زرگر بدون آنکه درك کند در پای معشوق گداخته میشود روز بروز زردتر میشود ، ساعت یاعت لاغر میشود . داستان رنگ دیگر میگیرد . معلوم میشود زنان وفائی ندارند ، شاید در قصه توهینی بزنان شده باشد ولی دخترك که می‌بیند زرگر از پا افتاده و رنجورست بطبع ازو روی میتابد :

چون ز رنجوری جمال او نماند

جان دختر در و بال او نماند

چونکه زشت وناخوش ورخ زرد شد

اندك اندك در دل او سرد شد

زرگر بدین ترتیب فدای عشق سلطان میشود .

من بهیچوجه نتوانستم چنین ظلمی را تحمل کنم . در هیچ عرف و آئینی چنین ستمگری پذیرفته نیست . گرچه زرگر هنگام مرگ مرثیهٔ غرائی میخواندکه خواننده را بهیجان می‌آورد و دل سنگ را آب میکند :

گفت من آن آهـوم کـز ناف من
ریخت آن صیاد خـون صاف مـن
ای من آن روباه صحرا کـز کمین
سر بـریـدنـدم بـرای پـوستین

مولانا سعی می‌کند مرگ زرگر را مصلحت الهی نشان دهد، شاید در عرف عرفا چنین تسلیم و رضائی حقانیت محض باشد. ولی در دنیای ما، دنیای گوشت وپوست و نفس کشیدن، نمیتوان مرگ زرگر را منطبق با حق و حقیقت دانست.

سئوالاتی پیش می‌آید که اگر جنبهٔ عارفانه آن حذف شود بی‌جواب است.

چرا زرگر که کار بکسی ندارد از خانه و کاشانه‌اش آواره شود؟

چرا با دغلی و خدعه و توطئه او را بمیدانی بکشند که مرد آن نبوده است؟

چرا در وی خواهشی را بیدار کنند که قبل از آن درخواب محض بود؟

چرا زرگر فدای دیگری بشود؟ چه مذهب و آئینی چنین ظلمی را روا می‌دارد؟

چرا از عالیترین احساسات بشری برای پست‌ترین نانجیبی‌ها استفاده بشود؟

و چرا بالاخره زرگر زحمتکش بمیرد و دیگران بر جنازهٔ وی خنده بزنند؟

و یکی نیست که بپرسد از من «راقم این سطور» که خدا

چرا فضولی هفتصد سال پیش را میکنید ؟ و بخصوص یادآور شود که فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است .

* * *

آنچه نوشته شد شوخی است . نویسنده هرگز قصدش جسارت به روان پاك مولانای بزرگ و عظیم نبوده است . خواستیم تحقیقی با بذله و هزل کنیم . درویشان نرنجند واز ارادتمند ایراد نگیرند و نگویند که :

مه فشاند نور سگ عوعو کند .

تهران ـ شب ۱۰ ـ ۱۰ ـ ۳۵

۱۸
بوالفضول

آنروز صبح که دیو جانس بسرش زد و روز روشن چراغ برداشت .

« دی شیخ با چراغی همی گشت گرد شهر
کز دیو ودد ملولم و انسانم آرزوست »

موی بوالفضول را آتش‌کردند . بیدرنگ پاشنه گیوه را کشید و خود را بدیوجانس رسانید و راه براو گرفت .

و : « . . . گفت او را کای فلان
هین چه میجوئی به پیش مردگان
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی ! . . »
اما تو آدم نیستی

با اینکه بوالفضول از دیوجانس خم‌نشین فحش خورد متنبه نشد واز کار نایستاد و باز خود را نخود هر آش کرد و حتی وقتیکه آن صوفی پاك نهاد خوش طینت از سر صدق و صفا چشم بسفره تهی دوخته بود و میخواست که شیخ کرامتی کند و سفره پر از نان و حلوا شود بوالفضول چرت صوفی پاکدل را پاره‌کرده نگذاشت در خیال‌های دلنشین خویش فرو برود .

صوفئی بسر میخ روزی سفره دید
چرخ میزد جامه‌ای را میدرید
بوالفضولی گفت صوفی راکه چیست
سفرهٔ آویخته از نان تهی است

اینجا هم صوفی با همهٔ صفای نفس آرام نمی‌نشیند و بوق درویشی را بسر سر بوالفضول میزند اما مگر بوالفضول دست برمیدارد . کار او آنست‌که نان خود را بخورد و حلیم حاجی‌عباس را هم بزند . بهمه‌جا سر بکشد و با کنجکاوی جسورانه‌ای اوقات مردم را تلخ سازد . کمتر کسی است‌که مجنون مادر مرده را نشناسد و نداندکه عشق آن دختر سیه چشم و بلند قد عرب چه‌مصیبتی بر سر او آورده بود اورا از خانه وزندگی‌جداکرد و آوارهٔ بیابان ساخت . کار او بجنون کشید . حتی با بز کوهی و قوچ پیر و پلنگ محشور ساخت . راستی‌که دل سنگ برای او آب میشد . ولی بوالفضول او را هم ول نکرد . آنقدر کوه و کتل وکمر راگشت تا اینکه جای مجنون را یافت و دیدکه مجنون بدبخت مشغول لاس زدن با سگ

لیلی است بوالفضول بهمین کار ایراد گرفت :

همچو مجنون کو سگی را مینواخت
بوسه‌اش میداد و پیشش می‌گداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف
هم جلال و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام
این‌چه شیداست اینکه می‌آری مدام
عیب های سگ بسی بر او شمرد
عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

آنقدر بوالفضول ایراد و انتقاد کرد که مجنون عصبانی شد . ولی چون عشاق مردنی و مفنگی ، مثل مجنون کاری جز لیسیدن کف پای رقیب ، یا گدائی در کوی یار ندارند . مثل اصفهانیها دور ایستاد ، فحش داد و فحش خورد و عاقبت دلیل آورد که این سگ :

طلسم بسته مولاست این پاسبان کوچه لیلاست این

اگر بخواهم « حوزه تفتیش بوالفضول » را بنویسم راستی که صد صفحه میشود . خاصیت وجود بوالفضول ایرادگیری بود . مطلب او فرق نمیکرد . حتی باسم خودش هم ایراد میگرفت . اگر اسمش را با « واووالف » مینوشتند میگفت : « بشما چه که در اسم مردم تصرف میکنید » مدتها بود که دلم میخواست اصل و نسب او را پیداکنم . بدانم این مرد که چون شیطان همه‌جا هست و بجلد همه میرود از کجا آمده و بکجا رفته است . متأسفانه در تواریخ و سیر یادی از او نبود . حتی در تاریخ ادبیاتی که بما درس میدادند و مثل آشغالدانی سپور محله بود و نام هر مادر مرده‌ای که یك خط شعر

به بحر متقارب ساخته بود درآن یافت میشد ابدا نامی از بوالفضول وجود نداشت . ازبد حادثه در زمان ماهم که زمان «تحقیق فرنگی» است و رگ و ریشه اشخاص را میابند و مینویسند کسی بتشریح احوال بوالفضول نپرداخت شاید عارشان شده است شاید چون بوالفضول و تحقیق احوال او آب و نان نداشت ننوشته‌اند .

دربار بوالفضول مثل بسیاری از شاعران و نویسندگان و فیلسوفان امامزاده و متولی و شمع روشن کن ندارد . بنابرآنچه گذشت وقتیکه دیگران بخود زحمت ندادند من‌چرا بگردم وبیابم . ولی بطور یقین نسل بوالفضول در حال حاضر باقی مانده است . آیا در خانواده آنان شجره نامه‌ای هست یا نه ؟ خدا میداند ؟ ولی تمام اطوار و اداهای بوالفضولان گذشته در بچه بوالفضولان یافت میشود . نمیدانم دیده‌اید یا نه ؟ البته زمانه در نسل بوالفضول نیز اثر گذاشته است . همانطور که نسل گاو عوض شده ، نسل بوالفضولان هم تغییر یافته است .

بوالفضول امروز فکل میزند . کتاب زیر بغلش میگیرد . نخوانده ملاست . عیب‌جو ، کنجکاو و پر مدعا و کم سواد است . در حال غورگسی مویزی میکند . بهمه‌کاری وارد است . شعر ، موسیقی ، رمان ، تحقیق ، تاریخ ، انتقاد ، افسانه ، با هر چیزی که نظم و ترتیبی داشته باشد مخالف است حتی با حرفهای گذشته خود مخالفت میکند و جر میزند هرچه را اسلوبی داشت کلاسیك میداند و آنرا تخطئه میکند . بدون آنکه معنی کلاسیك را بفهمد . نخود هر آش است . پای علم امام حسین و یزید ، هر دو سینه میزند . جا نگرفته و ننر و لوس است . اگر بوالفضولان‌قدیم‌لااقل‌شهامت‌آنرا

داشتندکه روبرو شوند و چنته فضولی خود را خالی کنند . اینان آنقدر شهامت ندارند . در تاریکی میرقصند . در پستو میگویند جلو نمیآیند . جای پا از خود نمیگذارند . هرکس کاری کرد بدماغ آقایان بد میآید و پف میکنند . باید برای دلخوشی آنان نشست و دست روی دست گذاشت . مرد و بی‌صدا مرد . زیرا بوالفضولان نشسته‌اندکه عیب‌جوئی کنند بقدر یك مثقال کار ازهیچکدام نمیآید. مردمی مرده وبی‌عرضه‌اند . یك حادثه کوچك آنان را میکند وبرباد میدهد . اما چنان می‌نشینند که گوئی کوهی گران بر جای نشسته است اگر بعیوب فوق حسادت و تنگ چشمی را بیفزائید بوالفضول معاصر را خواهید شناخت . ولی بوالفضولان جدید بی‌حد و حصرند و لابد خودتان آنها را در خیابانها می‌بینید .

پاسخ اقتراحی که در شمارهٔ هفتم دورهٔ ششم
مجلهٔ سخن چاپ شده است .

۱۹
در هفت‌روز هفته

چه کار کرده‌اید ؟ چه حس کرده‌اید ؟

شنبه

باز گنجشکهای پدرسگ نگذاشتند بخوابم . چه مرگی از سپیده‌دم بجانشان می‌افتد نمی‌دانم ؟ شاید بقول سعدی « مرغ تسبیح خوانند » حرف سعدی را دراین مورد هیچ نمی‌پسندم . دلم می‌خواهد مرغ تسبیح نخواند ومن بخوابم لااقل اگر هوس تسبیح خواندن دارد صد متر آنطرف‌تر . اینهم شد حرف که خواب شیرین صبحدم راچند گنجشك بی‌سر و پا بکامم زهر کنند ؛ راستی حقیقت دارد که گنجشکها عبادت می‌کنند ! شکر می‌گذارند؟ گمان نمی‌کنم . شکر چه‌چیز را می‌کنند ؟ یك سیر گوشت و مشتی پر و بال شکرش

کدام است؟ ولی جای شکرش باقیست که عبادت‌ها را از روی وزن حیوانات تعیین نکرده‌اند. والا وقتی قرار باشد گنجشك چند مثقالی اینهمه عبادت کند فرزند آدم که صدها برابر وزن دارد چقدر می‌بایست شکر کند؟ خدا آنروز را نیاورد. جهان پر از عبادت می‌شد و مردم مجبور بودند از کلهٔ سحر تا بوق سگ عبادت کنند و مرغ تسبیح خوان بشوند.

نشد! با این دهن کجی که کردم و فحشی که دادم خواب شیرین و تنبل‌پرور صبح دوباره باز نگشت. باید برای فردا و روزهای دیگر فکری کرد. از بد حادثه، روی درخت همسایه این جنجال راه می‌افتد و نمی‌توان سنگ انداخت و این گنجشکهای پر گو و وراج را سر جای خود نشاند. چطور است تیر و کمان بدست گیرم، آنهم که مضحك است. میترسم همسایه‌ها از پشت پنجره مرا ببینند و بگویند این آقای عینکی دیوانه شده است. صبح برتی گاهی زولیده و پولیده از بستر برخاست و مثل بچه‌های کوچك تیر و کمان بدست گرفت. مگر عقلش را گم کرده است.

بسیار خوب می‌سوزم و می‌سازم. اما اشتباه کردم. گناه به‌گردن گنجشکها به تنهائی نبود، این کلاغ حرامزاده بدتر کرد. روی چوب آنتن رادیو نشست و آنقدر غار غار کرد تا من از خواب برخاستم مرده‌شور هیکلش را ببرد. بقول حافظ: تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد. گفتند هرچه که زشت‌تر ادایش بیشتر فرض می‌کنم گنجشکها عابد و زاهد شده‌اند، این کلاغ بوگندی چه غلطی می‌کند هنرش کثافت خوردن و غار غار کردن و سه قرن زیستن است. بنظر شما عجیب نیست موجودی باسم کلاغ بدنیا

بیاید و سه قرن یعنی سیصد سال دراین دنیا بماند و فقط کارش غار غار کردن باشد! چه سری در آفرینش این موجود ابله هست. نمی‌دانم، شاید او را آفریده‌اند که اجل جان من باشد و نگذارد خواب صبحدم با آنهمه لذت و شیرینی بدلم بچسبد الحمدلله که بالاخره یك روز خواهم مرد. اگر قرار بود مثل این کلاغ سیصد سال عمر کنم‌چه رنجی داشتم. وای! وای! سیصد سال آدم هر روز بیدار بشود. هر روز ریش بتراشد، هر روز اداره برود، هر روز بخورد و دفع کند. راستی‌که درین صورت بلائی سخت و دشوار و تحمل ناپذیر داشت.

فحش به‌کلاغ هم دردی را دوا نکرد. باید بلند شد. اینهمه قر قر کردن فایده ندارد شنبه است و روز کار. کار اداری هم برای کارمند مصداق این ضرب‌المثل است « آش کشك خالته، بخوری پاته نخوری پاته » اما چقدر دلم می‌خواست امروز جمعه بود و تعطیل داشتم گرچه روز جمعه هنری ازمن بروز نکرد وکیفی نکردم لااقل اجبار نداشتم پاشوم. همینطور در رختخواب لم می‌دادم و کتاب می‌خواندم. احتیاج نبود هر دقیقه بساعت نگاه کنم و هری دلم بریزدکه نکند اداره دیر شود و من سر وقت نرسم.

نمی‌دانم مردمی‌که کار آزاد دارند مفهوم اسارت ما را درك کرده‌اند و حس می‌کنندکه چقدر این قیود سخت و کسل کننده است و یا آنها نیز بنحو دیگری رنج روز شنبه را بگردن دارند. منکه در تمام عمر بشدت وحدت این اسارت را حس کرده‌ام. در آنروزهاکه بچه بودم و نشاط و خوشی سراپای وجودم را فرا می‌گرفت، صبح شنبه ترسان و وحشتزده می‌شدم قیافهٔ ناظم و چوب خیزران و

صف های شاگـردان کلاس های مختلف جلو چشمم مـی‌دوید . هراسان از بستر برمی‌خاستم و وحشت زده و هول هولکی ناشتائی می‌خوردم ، سپس پا بدو بمدرسه می‌رفتم . مدرسه‌ای که درآن هول و وحشت حکومت داشت وبی‌شباهت بزندانهای دارالتأدیب نبود . وقتی فکر می‌کنم باز همان کودکم باز هـان بچه ترسوی مدرسه‌ام واز شبه می‌ترسم ، حس می‌کنم فرق نکرده‌ام ، همان کودکم باز همان عیوب فقط نشاط و سبکـری و بی‌غمـی‌ام رخت بر بست و رفت . راست است بهرکجا که روی آسمان همین رنگ است . تـا مدرسه میرفتم می‌گفتم ای‌خدا می‌شود یك روز خلاص شوم ودیگر هر روز صبح بدنم مثل بید نلرزد ؟ میشود این محیط تـرس‌آلـود گریبانم را رها کند و چشم بخیزران آقای ناظم نیفتد و احتیاج برضایت خط پدرم نداشته باشم و تکلیف شبانه عاجزم نکند آزاد باشم و بی‌نیاز و اختیارم بدست خودم افتد ؟

افـسوس ! اکنون که سالها می‌گذرد می‌بینم همان ترسها و بیمها وجود دارد . فقط آقای ناظم عوض شده است . دردها بزرگتر است . رنجها جان فرساتر است . بدبختی‌ها بیشتر است . بیم و هول حیات و ترس از فردای ناپیدا از درون ، وجودم را چنگ می‌زند و می‌خراشد کاش همان کودکی باقی می‌ماند .

اگر می‌دانـستم اینطور خواهد شد و حاصل آنهمه آرزو و تخیل کودکانهٔ آنروز . امروز این زندگی پر بیم و محنت‌زاست هر صبح می‌رفتم و خیزران آقای ناظم را می‌بوسیدم می‌گفتم « هر چه می‌خواهید بزنید ولی مرا دراین محیط نگاه دارید ، نگذارید بزرگ شوم بجهنم اجتماع قدم بگذارم ، آنجا مرا خواهند سوزاند ، آتشم

خواهند زد ، روحم را از من خواهند گرفت و روح شیطان را بمن خواهند بخشید . »

صدای مادرم چرتم را پاره کرد :

« رسول اداره‌ات دیر شد . مگر نمیدانی روز شنبه است و باید سر کار روی . »

آه این همان صداست که بیستوشش سال پیش همین جمله را تکرار می‌کرد فقط بجای اداره کلمهٔ مدرسه را می‌گذاشت ، آن روز صدا حرارت بیشتری داشت . حالا صاحب صدا مریض و علیل است و گذشت روزگار وی را از پا درآورده است ، ولی هنوز همان مهر اول را بمن دارد و اینهمه سال و ماه در وفایش نسبت بمن اثری نگذاشت ، پیر شد اما همان مادر مهربان و صمیم و عزیز و غمخوار باقی ماند .

دیگر مجال فلسفه باقی نیست . برمی‌خیزم و ریشم را می‌تراشم هول هولکی ناشتائی را می‌خورم و لباس می‌پوشم . دیگر آن آزادی کودکی را ندارم . با همهٔ درویشی باید در لباس پوشیدن دقت کنم . آن شلوار چروک‌دار دورهٔ مدرسه کوتاه شده است و نمی‌توان آنرا پوشید . روبروی آینه می‌ایستم و چشم اهل خانه را می‌پایم . کمی از هیکل درازم خوشم می‌آید آنوقت کلاهم را بسر می‌گذارم . راستش را بخواهید آنطور بسر می‌گذارم که یك روز خانمی گفت همیشه کلاهت را اینطور سرت بگذار . وقتی از پله‌های خانه بیرون می‌آیم یکبار دیگر حس می‌کنم همان کودکی هستم که بمدرسه می‌روم .

یکشنبه

. . . . در اتومبیلی هستم که مربوط بشغل منست عبدالله‌خان شوفر تازه در اتومبیل راکه باحترام بازکرده بود می‌بندد و پشت رل می‌نشیند . اتومبیل از پیچ و خم خیابان می‌گذرد و در جادهٔ مشجر و زیبای شمیران به تهران می‌افتد . باد خنکی از شیشهٔ جلو بدرون می‌ریزد و مرا نوازش می‌کند . یادم بدورهٔ اول استخدام می‌افتد . شانزده ساله بودم . با پدرم دعوایم شد ، گفت قد یك جرز شده‌ای و هنوز نانخور منی . بدم آمد رفتم دنبال‌کار . هیچکس بمن کار نداد گفتند سنت قانونی نیست . من هم نمی‌توانستم بنشینم تا سنم قانونی بشود . آخر فرهنگ بوشهر مرا برای کتابداری یك دبیرستان ملی استخدام‌کرد . حقوق ۲۵۰ ریال بود. آه چقدر اولین حقوق را که گرفتم لذت بردم احساس اینکه شخصیتی پیداکرده‌ام . دیگر بچهٔ مدرسه نیستم ، صاحب شغلم ، اهل اداره‌ام ، مرا غرق در سرور می‌کرد .

پنج تومان آنرا خرج کردم ، بیست تومان آنرا برای مادرم فرستادم ، از اینکه وجودم صرف دیگری شد کیف بردم . حالا من مردی بودم‌که می‌توانستم مادرم را مدد کنم . ازو دور بودم ولی حس کردم قیافه‌اش روشن‌خواهد شد و مرا دعاخواهدکرد وخواهد گفت : « پسرم پول درآور و مرد شده است . »

اما لذتم دوامی نیافت . بزودی حقوق وکار مبتذل‌شد . فکر کردم کتابداری آنهم در بوشهر چه شغلی است و چه معنی دارد ؟ حرصی‌که در نهاد بشرست مرا قلقلك می‌داد. بخودگفتم بایدکوشید و پیش رفت ، آرزو داشتم حقوقم صد تومان بشود ؛ صد تومان

آنروز خیلی پول بود . اکنون بیست سال تمام از آنروز می‌گذرد . در راه این حرص تلاشها کردم تحصیلاتم را تا آنجا که فراهم بود تمام کردم . درکارم رضایت رؤسایم را جلب کردم . امانت بخرج دادم . کوشیدم . پشت سرهم کوشیدم قدم بقدم جلو آمدم اما مثل کوهنوردی که بعشق رسیدن بقلهٔ معهودش آنی از پا نمی‌نشیند یك لحظه از تلاش باز نماندم تا آنکه رئیس شدم حقوقم خیلی بیشتر از چند صد تومان شد ولی باز راضی نیستم بلکه پشیمانم ، سروشی در گوشم می‌پیچدو میگوید چه اشتباه بزرگی کردی ؟ اگر همان شعر حافظ را سرمشق قرار داده بودی چقدر بتو خوش می‌گذشت .

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندیست .
الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

تقصیر از من بود ، خیال می‌کردم تشنگی وجودم را بمقام فرو خواهد نشاند . اکنون پی‌میبرم‌که تشنگی اولیه برجایش است . من همان کارمندخسته دلی هستم‌که بیست‌وپنج تومان حقوق داشت ولی دیگر کیف اولیه را ندارد و یکدنیا غم دارد و غبار کدورت سراسر وجودش را در برگرفته است .

ترمز سخت ماشین مرا از عالم خاطراتم بدر آورد . بینی‌ام خورد بصندلی جلو و خون آمد عبدالله‌خان شوفر ناراحت شد گفت آقا تقصیر کامیون ارتشی بودکه سرچهارراه احتیاط‌نکرد . اگر ترمز نمیکردم تصادف حتمی بود .

دوشنبه

. . . . پشت میز ریاستم رئیس بودن یا مضحك است و یا

بنظر « مخلص » مضحك مینماید . میز شیکی جلوم گذاشته‌اند . سرتاسر آن را یك شیشه تمیز پوشانده است . دو تلفون سمت راستم است یك بادبزن اعلا رو برویم . چند پرونده قطور سمت راست و چپم چیده شده است . هیچ صدائی جز صدای بادبزن بگوشم نمیرسد . احمد پیشخدمت وارد میشود و یك کارت دردست دارد میگوید :

« قربان ! یك آقای بلند بالای عینکی این کارت را داد و گفت خدمتشان عرض کنید « فلانی آمده » .

کمی خنده‌ام میگیرد . آدم چقدر برای یك لقمه کوفتی باید ادا در بیاورد من برای نان خوردن باید خدمت داشته باشم و احمد پیشخدمت برای نان‌خوردن باید «بخدمت من عرض» کند . کدامیك همدیگر را مسخره کرده‌ایم نمیدانم ؟ اما چاره نیست ، اداره جای کار جدی است . شوخی را باید کنار گذاشت .

« احمد بگو آقا تشریف بیاورند . »

پشت‌سر آقا نه یك نه دو بلکه ده‌ها آقای دیگر تشریف می‌آورند . تمام آقایان محترم کار کوچکی دارند ، کار خیلی خیلی کوچکی دارند . اغلب از دوری من رنجه شده‌اند ، برای زیارت من میآیند ولی در راه یادشان می‌آید کار کوچکی هم داشته‌اند سئوال و جوابمان شنیدنی است . هر دو میدانیم رندیم اما بروی هم نمیآوریم آقای محترم که میگوید کار کوچکی دارم میداند کارش کوچك نیست ولی میگوید . من هم میدانم چه میخواهد ولی عمداً برو نمیآورم . ولی در دلم آزرده می‌شوم چرا باید محیط ما اینطور باشد و صداقت از آن رخت بندد آقای محترم میداند که اگر

کار نداشت سالها هم بسراغ من نمی‌آمد ولی نمی‌خواهد بگوید. چقدر خوب بود می‌گفت. من لذت میبردم وکارش را زودتر انجام می‌دادم ولی گل مارا با ریا عجین کرده‌اند. محال است دست برداریم.

آقای محترم اولی پس‌از زیارت بنده میگوید. مریضی دارم دم موت هرشب از نیمه شب ببعد قولنج میگیرد. دست‌رسی بطبیب ندارم. لطفاً بفرمائید یك تلفون بمن بدهند میدانم تلفون اسباب زحمت است ولی چکنم مریض داری این‌چیزها را نمی‌فهمد.

آقای محترم دومی طبیب است او هم پس از زیارت بنده میگوید: می‌دانید من تلفون برای خودم نمی‌خواهم. طبابت‌کاری اجتماعی است مریض دارم نصف شب قولنجش می‌گیرد مرا می‌خواهد صدا کند. شب تاریك و بیم موج و راه دور و منزل ناپیداست. اگر تلفون داشته باشم کار حل است.

آقای سومی روزنامه‌نویس محترمی است او هم بعد از زیارت بنده می‌گوید: میدانید کار روزنامه و تلفون ارتباط مستقیم بهم دارد. خبر فوری را جز با تلفون نمی‌توان گرفت. آقای محترم چهارمی وکیل‌دادگستری است، پنجمی رئیس محضرست، ششمی...

من مثل غریقی‌که وسط امواج دست و پا می‌زند باید جان بکنم و همه را گوش کنم. همه را تصدیق کنم؛ چون رئیس شده‌ام باید هر مهملی را تصدیق کنم، همه را تصدیق کنم، والا آقایان محترم می‌رنجند. ازین تقاضا هرکدام رنگ عمل بخود دید صاحب تقاضا راضی‌خواهد شد ومرارئیسی رشید، لایق، باشرف، درست، امین، با سابقه و کاردان می‌خواند و اگر خدای نکرده یکی عملی نشد آنوقت بی‌لیاقت‌تر از من رئیسی وجود ندارد.

صاحب اینطور تقاضا خواهدگفت : فلانی مدیر نیست ، برای کارش کوچك است . سابق برین مرحوم معاون‌الملك درین پست بود ، ریشی داشت ، پشمی داشت ، عمری ازو گذشته بود حالا این جوانها جای آنها را گرفته‌اند و بهمین دلیل مملکت خراب است .

در حالیکه من با آقای محترم بیستمی صحبت میکنم احمد پیشخدمت جانم را خلاص می‌کند و مرا باطاق هیئت مدیره دعوت مینماید می‌گوید بقیه آقایان منتظرند .

بعدشنبه

همه تنهائی و تنهائی و تنهائی . اینهم شد حرف که آدم سی‌وپنجسالش بشود و مجرد باشد . هر روز بی‌سامان در یك رستورانی غذا زهر مار کند . تنها باشد ، غمخوار نداشته باشد ، خانه‌اش بیفروغ باشد. چرا فرصت را ازدست دادم؟ اگر همانروزها که بین سالهای بیست‌وسی بودم زن میگرفتم چقدر خوب بود اکنون مثل برادرم ، مثل یارانم چند فرزند داشتم در خانه صدا می‌کردند ، نعره می‌زدند ، شیطنت می‌کردند ، خانه راگرم ودلچسب میساختند . من از دیدنشان لذت می‌بردم . کیف می‌کردم . سر بسرم میگذاشتند . سربسرشان میگذاشتم حالا بچه امید بخانه بروم . خانه‌ام سوت و کورست . نه سری دارد و نه صدائی . اطاقها سرد و خلوت است . از هرسو تنهائی و وحشت مرا احاطه می‌کند . چه لطفی دارد بچنین خانه‌ای درآیم . بهترست به رستوران بروم و غذا بخورم .

پشت میز رستوران نشسته‌ام . قاشق سوپخوری نزدیك

دهانم است . همینطور دنبال فکر را می‌گیرم .

چه آرزوها داشتم . همه وقت از پدر و مادرم ناراضی بودم . خانه را بمیدان جنگ مبدل ساخته بودند . فکر نمی‌کردند با بچه‌ها بد می‌گذرد کشمکش همیشگی آنان بمن آموخت که خانه محیط مقدسی است. چه امیدها که بخانه‌ام داشتم. برای هرفصلش پروگرامی با آرزوهایم ساخته بودم . فصل زمستان کنار بخاری گرم می‌نشینم . زنم خستگیم را درك می‌کند . با آرامی بلند می‌شود . قهوه جوش را می‌آورد . قهوه ترك اعلا دم می‌کند ؛ بوی خوش قهوه در اطاقم می‌پیچید . کم کم بچه‌هایم تکلیفشان را تمام کرده‌اند بدور پدرشان می‌آیند . زنم بآنها خواهد گفت که بابا خسته است اذیتش نکنید . اما آنها ول نمی‌کنند . بزرگه می‌گوید بابا آن قلم خودنویس را خریدی ؟ دومی توی حرفش می‌دود و می‌گوید یکی ازین کفشهای بسکتبال هم برای من بخرید ! سومی از اینکه کفشهای اسکیتینگ را دزدیده‌اند با قیافه‌ای شرم زده بغض گلویش را میگیرد واز تو کفش اسکیتینگ می‌خواهد وسط این جنجال قهوه می‌خورم و دست بسر همهٔ آنها می‌کشم .

تابستانها ییلاق میرویم . من زیر درختی کتاب خواهم خواند . بچه‌ها تاب می‌خورند کوچکه پایش مجروح میشود من دلم می‌لرزد که گزاز بگیرد . فوراً می‌دوم و مرکورکرم می‌آورم و اورا سرزنش می‌کنم . ویرا تنبل و بی‌عرضه می‌خوانم . طفلك همینطور می‌گریید ولی از نوازش من سرمست می‌شود و چون می‌بیند تکیه گاهی دارد ، نیشش باز میشود .

بهار و پائیزها . . . همینکه می‌خواهم برنامه پائیز و بهار را

مجسم کنم ناگهان متوجه میشوم که سوپ سرد شده است .

چهارشنبه

از جلوی گل فروشی زیبای کریستال رد میشوم چه گلهای خرم و زیبا و گرانبهائی دارد . حتما صاحب این مغازه با ذوق است . خودش اهل گلبازی است ، والا کاسب اینهمه علاقه بزیبائی نمی‌تواند داشت . گلها مرا بیاد زندگیم می‌اندازد ، آن قسمت از زندگی شیرینم : چقدر خوشحال می‌شدیم وقتی برایش گل می‌بردم . چه تفاهمی داشتیم ، چه روزهای خوشی گذراندم . سوار درشکه میشدیم بتربت حافظ وسعدی سری میزدیم . میان این دوتربت نسیم فرح‌بخشی می‌وزید . نسیم به زلفهای او چنگ می‌زد و آنرا پریشان می‌ساخت و سپس همین نسیم نکهت گیسویش را بمشام جان من می‌رساند . ساکت و آرام بودیم . همچنان غروب را تماشا میکرد و من واله و افسون شده وجودی را می‌نگریستم که در کنارم روی صندلی نرم درشکه نشسته بود . چه روزها و شبهای خوشی داشتیم ! پر از احلام و رؤیا و لذت . راستی آن قیمت از عمر بحساب می‌آید . که با او گذشت یکذره خسته نمیشدم ، کریم و صمیم و با وفا بود . چه تفاهمی داشتیم اما چگونه نتوانستم قدرش را بدانم . خودم نمی‌دانم ! ناگهان او را محاصره کردند . کم جرئتی آن روز من ، دست بدست مالیدن من ، ترس از اینکه مبادا وضع موجود بهم بخورد ، همه جمع شد و بدانها کمک کرد : او رفت ومرا تنها گذاشت . حالا باز اوست که مرا درین تنهائی سرد ، گرم میکند ، بیاد او زنده‌ام بنامش شام راآغاز میکنم وبیادش روز شروع بکار ، آدمیزاد

تشنهٔ همین حرفهاست . اگر عشق نبود بقیه دنیا حرف مفت بود . زن مطلوب متمم و مکمل وجود مردست . هیچ شادی و لذتی مرد را سرشار نمی‌سازد جز زن مطلوبش ، راستی نمی‌توان بی‌عشق زیست ؟ منکه نمی‌توانم لابد مرد ضعیفی هستم . اما قربان همین ضعفم می‌روم ؛ و چقدر حافظ همین نکته را خوب فهمیده است . رمز هستی را عشق می‌داند :

عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

صدای مدیر گل‌فروش کریستال ناگهان بگوشم رسید که یك جوان فرانسوی می‌گفت . این لاله‌ها را از هلند می‌آوریم والا اینجا لاله به این شادابی بوجود نمی‌آید .

بی‌اختیار رشته فکرم گسیخت و ناچار از گل‌ها چشم برداشتم و راه افتادم .

پنجشنبه

. . . امروز روز لوس و بی‌مزه‌ای بود اصلا مغزم کار نکرد یا بهتر بگویم فرصت کار مغزی نبود . همه‌اش در ریا و تظاهر گذشت . چون تمام کسانی راکه دیدم با ماسك تزویر و ریا نزدیکم شدند . همان طور که از زبانشان لطف و محبت هدیه می‌شد از قلبشان تنفر و لعنت تحویل می‌گرفتم . منهم خودم را بدان راه‌ها آشنا نکردم همان قیافه مضحك با ماسك را تحویلشان دادم . چه باید کرد ؟ اگر قرار باشد بهمه آنها بگویم لادروغ می‌گوئید چون عقب یك احمق می‌گردید که فلان منفعتتان را تأمین کند بسراغ من

آمده‌اید » : باید تمام روز جنگ و دعوا کنم بگذار دلشان خوش باشد که آدم نفهمی هستم خدا عاقبت این همه تزویر و ریا را بخیر کند . گاهی فکر می‌کنم کاش همانطور که همه ساعت داریم و از روی آن وقت را می‌شناسیم یك احساسات سنج هم درجیب می‌داشتم آن وقت رسوایی غریبی پیش می‌آمد . مثلا وقتی می‌شنیدم فلانی معاون وزارت فلان شده از حسادت نفسم بند می‌آمد ولی خیلی خوشحال می‌رفتم و باو تبریك می‌گفتم . اگر او احساسات سنج داشت فوری می‌گذاشت روی پیشانی من و می‌دید این رفیقی که با خوشحالی آمده و اصرار در تبریك دارد از حسادت می‌سوزد و دلش می‌خواهد که او در زندان باشد. یا آن آقائی که با حرارت هرچه بیشتر از اوضاع انتقاد می‌کند و خود را آزاد نشان می‌دهد و سخت همه را به فحش می‌کشد تا احساسات سنج به پس گردنش گذاشتند عقربك روی حرص وطمع می‌ایستاد ونشان می‌دادکه چون آقای انتقادکننده را بازی نگرفته‌اند دنیا خراب اندر خراب است . و همینطور خیلی از دلسوزیها و نصیحت‌ها و اندرزها در صفحه احساسات سنج تبدیل به بخل‌ها و نانجیبی‌ها و تحقیرها و غرض ورزی‌ها می‌شد . خدا را شکر که این احساسات سنج نیست والا در یك روز دنیا بهم می‌ریخت و کار بجائی می‌کشید که پسر شکم پدر را بدرد .

جمعه

اوفیش ! . . . آفرین ! امروز جانم از دست اداره‌جاتی خلاص است الحمدلله ؟ خدا را شکر که یك روز از « مقتضیات اداری » و

« اقدام مقتضی » و « جریان امور » و « میتوت و پیش‌نویس » و «پی نوشت» و «پی ننوشت» دور و موجودات موذی دور و بر من نیستند . نمی‌دانید و یا میدانید و صدایتان بلند نمی‌شود که این کلمات اداری چه جانوران خون‌آشامی هستند و باز خبر ندارید که هیچ تنابنده‌ای ولو هرقدر قوی نمی‌تواند در اداره این جانوران را بکشد همینکه رفتی پشت میز نشستی مثل ساس ، مثل کنه می‌آید و بجانت می‌افتد هرچه الامان الامان بکشی و فریاد کنی و سه چهار تا از آن جانوران گنده را بکنی و بکشی و دور بیندازی باز آن حشره موذی و حرامزاده «پی نوشت» ولت نمی‌کند چشم درچشمت می‌دوزد و نفست را می‌گیرد .

امروز جمعه است و تعطیل دراز بدراز می‌افتم و می‌خوابم می‌خوابم نمیدانم یا من بیمارم یا شما همگی بیمارید و نمی‌گوئید . بهرصورت من بیماری هستم که بترم «گذشته‌ها»ست و داروی شفا بخشم « خاطرات » گذشته‌ام می‌باشد آینده برایم معنائی جز همان گذشته‌ام ندارد پس چرا بیهوده دلخوش دارم گاهی فکر می‌کنم شاید از این به بعد بهتر بشود ولی این فکر را سال گذشته داشتم و بهبودی حاصل نشد .

در میان دروغ‌ها و دغلی‌ها ، چه چیز حقیقت دارد ؟ من نمی‌تونم آن حقیقت را بیابم ؟ بعد حس می‌کنم هرگز ! هرگز ! رفاقت دروغ بود ، عشق دروغ بود ، دانش و دانائی دروغ بود ، صفا و صمیمیت دروغ بود ، معذلك نصیحت می‌کنند من خوش‌بین باشم . بسیار خوب از این به بعد حتماً خوش‌بین می‌شوم خیال می‌کنم ناچاریم زندگی آمریکایی را قبول کنیم بدین معنا که وقتی

در دلمان خنجر میزنند زخم را تحمل کنیم ولی اگر خواستند عکسمان را بگیرند باید حتماً بخندیم و وقتی زن گرفتیم نباید دنبال تفاهم برویم ، دنبال زیبائی برویم فقط فکر کنیم یك موجود دیگر ، احمقانه حاضر شده است با بدبختی های من شریك بشود هر وقت بخانه می‌آیم دست تکان دهم و احمقانه بیار بسیار بخندم و آن زن بدبخت هم بخندد خلاصه جنونی است که بدون حکم دادگاه ، بدون بودن پلیس و تهدید فقط و فقط بعلت روح قرن باید من و زنم ، من و رفیقم ، من و همکارم احمقانه امیدوار باشیم برای آن که « دیل کارنگی » یا سه چهار رند دیگر گفته‌اند . آب میوه بخورید صبح‌ها ورزش کنید و امیدوار باشید . بنده اکنون روز جمعه امیدوارم خیلی امیدوار ، شاید عاقل باشم شاید دیوانه بهر صورت از فردا امیدوارم و خیلی خیلی امیدوارم .

۲۰
دو پشته بر الاغ

همینکه زندگی ترشرو شد گوش مرا کشید و گفت مه مه را لولو برد دیگر درب خانه و مدرسه را برویت بستم زود گورت را گم کن ومثل توله تفلیی عقب من بدو اول مقاومت کردم زندگی را نمی‌شناختم آخر ۱۶ ساله بودم ولی کشیده اول را که زندگی بگوشم کوبید پشت سرش دویدم و دویدم . . .

زندگی خیلی گردن کلفت است جدال با وی فایده ندارد خشمگین وتندخوست که گاه لبخند می‌زند اما جدی وسخت گیرست من تا آنروز انی بزندگی نداشتم نمیدانستم آنگاه که خشم میراند همهٔ آرزوها را چون تخم‌مرغی که با پا لگد کنند له و لورده می‌کند با این همه در آن روزگار زندگی به من رحم کرد درین دنیای بزرگ کاری به من سپرد و ماهی بیست‌وپنج تومان به ما رساند مرا کتابدار

مدرسهٔ سعادت بوشهر کرد خانه‌ام در قریهٔ سنگی بود خانه زایر محمد خالویم بود .

تازه از شیراز جنت طراز آمده بودم آب و هوای شیراز کجا ؟ آب و هوای بندر بوشهر کجا ؟ آفتاب شیراز نجیب بود خشمگین نمیشد آدم را گرم می‌کرد ولی باتش نمیسوخت هوا مرطوب نبود طوفانهای خشن ریگ و شن نداشت ولی آفتاب این بندر عزیز خل بود و دیوانه بود .

من تعجب میکردم آفتاب شیراز که از پشت کوه درمی‌آید باید ستیزگر باشد چون اهل کوهستان بود و کوهستانیان پرخاش خویند ولی آفتاب این بندر صبح سرتاسر بدنش را دردریای بی‌کران می‌شست و غروب همانگونه در دریا می‌افتاد و شب همه شب درین دریای بی‌کران زیر آب میماند و شنا میکرد می‌بایست آرام وخنک و مطبوع باشد ولی از کله سحر که سر بیرون میکرد جنونش آغاز می‌گشت وهرچه دم دستش بود می‌سوزانید ومنم دم دستش بودم .

* * *

روزها گرم بود راه دراز بود از قریه سنگی می‌بایست بشهر می‌آمدم من و زایر محمد خالویم دو پشته برالاغ دیزه بندری سوار می‌شدیم و بجنگ این آفتاب دیوانه تند گرمسیر میرفتیم من چتر سیاه را بر سر میگرفتم و زایر عنان و افسار الاغ را بدست داشت

سه یار هم سفر راه می‌افتادیم . الاغ رفیق [illegible]
بارکش‌تر وکم حرف‌تر بود نقش خویش را در رفاقت [illegible]
می‌دانست و در گفتگوهای من و زایر محمد [illegible]
را زیر می‌انداخت و حمل ما دو نفر را بر [illegible]

ابدی و خدائی میدانست الاغ درین « تشریك مساعی » سه نفری یك انتظار بیشتر نداشت که جوش به موقع برسد و در جوش رنگ نباشد و جوش را بخیسانند توقع وتمنای دگر نداشت ووسط حرف من و زایر نمیدوید و عر عر نمیکرد و مزاحم نمیشد .

الحق هم زایر مراقب بود گاه به گاه به آخور الاغ دیزه بندری سری میزد دست در جو و کاه الاغ میکرد و خدای نخواسته اگر ریگی در جو می‌دید یا جو خوب خیسانده نشده بود پدر بچه‌ها را درمی‌آورد .

روز اول که من و زایر دو پشته برالاغ سوار شدیم و زایر چتر سیاه را بازکرد و بدستم داد چنان از خنده روده‌بر شدم که زایر سخت طبع و جدی اما شوخ و باهوش از جلو فهمید و خندید .

در روزگاران کودکی کودکان می‌توانستند دوپشته برالاغ سوار شوند اما زایر محمدآن زمان شصت سال داشت وبنده شانزده سال خنده‌آور بودکه دو پشته برالاغی کوچك به معبر و گذر مردم رویم زایرکه بفراست دریافت گفت خیال مکن همیشه من و تو دو پشته برالاغ دیزه‌ایم اگرروزی باران سیل‌آسا بارید وراهمان باتلاق شد و روزگار آن رویش‌بالا آمدمن وتو باید الاغ را بدوش‌بکشیم گفت‌در باتلاق های کنار میله بارها به تله باتلاق افتادم و خر به‌گل ماند و من برای نجاتش با هزاران رنج خر را از معرکه باتلاق بیرون آوردم .

من درس اول را از زایر محمد گرفتم که گاهی آدم باید دو پشته برالاغ سوار شود و گاهی که الاغ بگل ماند آدم باید الاغ را بدوش کشد .

ما با این هیئت مضحك راه افتادیم من به زایر گفتم این چتر گرفتن من بسر هر دومان خنده‌دارست این چتر سیاه باران است مردم می‌بینند و می‌خندند ما شده‌ایم مثل نقشهای روی سنگ های تخت‌جمشید من مثل قراولی روی سر شما چتر گرفته‌ام .

گفت پدر بیامرز تو بچه هستی واین آفتاب لجوج ونانجیب را نمی‌شناسی منکه خان کارگذار نیستم که کالسکه داشته باشم حوصله اینکه آفتاب مرا بچرزاند ندارم ترا هم بمن سپرده‌اند باید سالم بمانی تازه من دستار بر سر دارم و تو سر برهنه‌ای دیگران هم غلط می‌کنند بخندند مگر ارث پدرشان را از ما میخواهند بعلاوه آدم وقتی نان‌خودش را بخورد جمشید زمان خودش است .

بدین ترتیب قافلهٔ سه نفری راه می‌افتاد و بعد از چند روز پیش بیوادانه زایر و غلتیدن موجهای مواج دریا در افق گسترده و غم‌آلود بندر و نخلهای بلند قریه کنار سنگی نخل‌هائی که چنگ در آسمان زده بودند و آسمان آبی را در انگشتان خویش گرفته بودند من و زایر را جوش دادند .

حرف بزرگ وکوچکتر ازمیان رفت رفیق شدیم و دوپشته بر الاغ دیزه بندری صبح که به شهر میرفتیم و عصر که برمی‌گشتیم . کاروان سه نفری باحرف های شیرین و یادتجربه‌هائی‌که حاصل درد و رنج بود و در وجود زایر پدید آمده بود بخوشی میگذشت معلوم شدکه زایر بینا و پر هوش و زیرك است و تنش در تاب سواد داشتن میسوزد میگفتم زایر اگر سواد داشتی چه میکردی میگفت [illegible] حساب‌وکتاب زندگیم شرح زندگیم رامینوشتم ، فهم‌م [illegible]

حالا مثل عروسك سنگ صبور باید فهم [illegible]

و دریا بگویم گفتم زایر یکوقت اگر من دلش را پیدا کردم شرح حالت را مینویسم .

❁ ❁ ❁

این مطلبی‌که در همه تاریخ های جهان هست‌که باید آدم حتم حاکم باشد تا شرح حال عظیم داشته باشد افسانه احمقانه‌ایست سیماهای بزرگ و عظیمی هستند که در جهان آمده‌اند و رفته‌اند بیوگرافی آنان از بسیاری از جهانداران جالب‌تر و زیباتر بوده و هست .

اینان مانند گلهای زیبائی هستندکه در کوهساران و دشتها تنها میرویند دایگی باغبان ندیده‌اند تا جلوه‌گاه دیده مردم شوند زایر مخمد یکی از آنان بود .

قد زایر بلند وخدنگ بود چشمانش چون عقاب‌های شکاری دشتی مثل الماس میدرخشید و نافذ بود آنگاه که حمله دشتگالیش را بدوش داشت رستم را بیاد می‌آورد سینه‌ها ستبر بود و مچ‌های دست به پهنای پنج انگشت گوئی این دست را برای نبردهای تن به تن آفریده‌اند .

فرزند نخلستانهای بلند بود نخل‌ها رنجها میکشند خشم جهنم خورشید را می‌چشند ، بادهای داغ و آتش‌زا را می‌مکند و شهد میدهند اما هرگز خم نمیشوند مگر بجور تبر .

زایر این صفات را داشت .

خوب بیاد دارم شبی‌که دزدی بخانه آمد تا گساوش را بدزدد چنگالهای این مردکه با حیله و دستان دزد را اغفال کرده‌بود چون چنگال عقاب در تن دزد بیچاره فرو رفت گوئی دزد در منگنه

آهنین گرفتار آمده است و پس از آنکه همه دویدیم و چراغ بردیم زایر شطی از فحش بروی دزد ریخت آنگاه بدون آنکه وحشت کند که دزد حمله کند آزادش ساخت و بلهجه محلی گفت گنای بدبخت چرا دزدی میکنی دزد مثل بید میلرزید از شدت ترس قالب تهی کرده بود لرزان لرزان گفت شنیدم گاو زایر یك خانواده را با شیرش میتواند نان بدهد نان خور و عیالم زیاد بود راه بجائی نداشتم عقلم بجائی نرسید گفتم گاو را می‌برم وعیالم را نان میدهم .

زایر که در مال سخت گیر وسخت کوش بود ودینار دینارش حساب داشت و هیچ تفنگچی تنگستانی قادر نبود یك دو قرانیش را نشانه رود و به احدی اجازه نمیدادکه یك شاهیش را بی‌اجازه مصرف کند . خاموش ماند قیافه‌اش که تا لحظه‌ای پیش صلابت و هرم آتش را داشت نرم شد چشمانش خشم از سر برگرفتند و چون چشم میش رام و نرم شدند آنگاه رفت بطرف آخور گاو وافسار گاو را بازکرد و با کودرش (گوساله‌اش) به جلو آورد افسار را بدست دزد دادگفت برو با این بزن وبچه‌ات نان بده حلالت باشد اما دزدی مکن اگر شنیدم دزدی کردی دنبالت می‌آیم ضرب انگشتانم را که چشیدی .

من طلسم شدم مات شدم مردی که با آن خشونت با هر مسئله مالی روبرو می‌شد و ساعتها برای چند من گندم با بازپارش (کشاورزش) یك بدو میکرد چگونه اینسان تغییر قیافه داد چطور گاو قیمتی را بدزد داد این چه حکایتی بود وقتی در مقابل اعتراض همه اهل خانه قرار گرفت این مرد دهقانزاده که در زیر آفتاب سوزان آن ساحل‌ها جان‌گرفته بود جوابی دادکه هنوز من مست

آن جوابم گفت :

(وقتی گرفتمش دزد بود وقتی گاو را بخشیدم فقیر بود)

از آن شب این مرد خشن در دلم بیشتر جا گرفت شبها در اطاق تیمه تاریك که با یك لامپای فکسنی نوری پدید می‌شد و صدها سوسمار کوچك بعشق چراغ بر طاق و ایوان و دیوار میدرخشیدند و رقصی خوش داشتند من کتاب قصه می‌خواندم بلند می‌خواندم زایر قلیان میکشید درشبهای اول قصه های خودمان را می‌خواندم امیرارسلان واسکندرنامه واز این قبیل، روز بروز شوقم بخواندن افزون می‌شد کتابخانه‌ای با هزاروپانصد جلدکتاب در دسترسم بود آخر کتابدار بودم هر شب کتابی میبردم و میخواندم چون پایان میگرفت از نو کتاب دیگری همراه میبردم دود قلیان زایر و موج صدای من با هیجان قصه‌ها درهم می‌آمیخت زایر از شنیدن افسانه‌ها ، چون کودکی مات و مبهوت می‌شد و دل سنگش نرم میگشت افسانه ویرا مست میکرد و درسکری گرم فرو میبرد و کم کم خوابش در می‌ربود و برمیخاست و بطرف اطاقش میرفت .

بعدها قصه های فرنگی را شروع کردم از قبیل سه تفنگدار و کنت مونت‌کریستو اوائل زایر چون اسبی رموك (اسبی که رم میکند) ازاسم های فرنگی لجش میگرفت عصیان میکرد ومی گفت : چرا اسم این ولدالزناها مهتر نسیم عیار و امیرارسلان و قمر وزیر و شمس وزیر نیست زایر با سادگی راست میگفت قصه زندگی یکی بود تعجب میکرد چرا بازیکنان نقش زندگی اسم های متفاوتی دارند اما کم کم رام شد و این اواخر وقتی قصه بدانجا رسید که کنت مونت کریستو را بوسط دریا انداختند با کنت رفیق شد و

اسمش را یاد گرفت و شب بعد باولع میگفت بخوان ببینم بسر کنت چه آمد .

زندگی خوشی داشتیم تا دانسته تفاهم داشتیم مردی شصت وپنج ساله و جوانی که اکنون دروازه های هیجده سالگی را میکوفت همدرد بودیم یکی با رنج و تعب نردبان زندگی را پله به پله بالا رفته بود و در هر بالا رفتنی صد بار چوب نردبان شکسته بود و بجای اول برگشته بود و دیگری اکنون آماده بود که این نردبانی که هیچ استحکامی نداشت پله به پله زیر پا بگذارد . شبی چون هر شب گرد هم بودیم قلیان دود میکرد و چراغ کم نور میسوخت و موسمارها میرقصیدند .

من آنشب کتاب را بلند نخواندم . زایر بر آشفت و گفت چرا بلند نمیخوانی گفتم کتاب سختی است .

فهمش زحمت دارد اسمها و لغت های مشکل دارد گفت پس تو بخوان و بعد بزبان خودم برایم بگو کتابی که آنشب میخواندم خلاصه‌ای از کتاب « تك مردان پلو تارك » بود که وزارت معارف آن روز منتشر ساخته بود .

من قصه انتوان و کلئوپاترا را میخواندم و چون پایان یافت زایر چون منتقدها آماده بود که قصه را بزبان خودش بازگو کنم . منم بدم نیامد قصه‌پردازی کنم وراجی در خمیره منست خوشم میآید یك قصه‌ای لغت و لعاب بدهم و لذا شروع کردم :

زایر جان ! یکدختری بود مثل پنجه آفتاب بود گردنش بلند بود پیشانی‌اش مثل سنگ مرمر میدرخشید چشم های درشت و سیاه داشت که جادوگری میکرد رنگش زیتونی بود و اهل مصر بود

و ملکه آنجا بود و اسمش کلئوپاترا بود .

زایر که اسم رقیه و سکینه و معصومه و زینت زیاد شنیده بود اول از اسم کلئوپاترا رو ترش کرد اما بعدها آنهمه وصف که از سر و گردنش کردم قند دردلش آب شد و گفت بقیه‌اش را بگو گفتم : سرداری بود رومی بود و بلند بالا و سینه ستبر بود مچ دستش مثل مچ زایر بود و زوبین بدست میگرفت و سپر ده منی در دست دیگر داشت یکی از سلطانهای روم بود که آمده بود مصر را بگیرد اسمش هم انتونان بود .

زایر گفت آنوقت چطور شد گفتم :

بجای آنکه مصر را بگیرد خودش در تله افتاد در تله عشق زایر قاه قاه خندید و من دنبال کردم بله در تله عشق افتاد و سخت هم افتاد بطوریکه تاج و تختش از یاد برفت و بجای جنگ بامصریان صلح کرد سردار رومی خنجرش شکست و زانویش خم شد مرد دلیر روم که زوبین را بقوت مرگ به سینه‌ها می‌کوفت و سپر ده منی به مچ میگرفت زانو زد و شقایق روی کلئوپاترا را می‌چید و بهمه افتخارات سلطنت خود در روم پشت پا زد رفیقانش نوشتند و گفتند دست بردار .

ـ زایر گفت دست برداشت ؟

گفتم نه زایر کار بالا گرفت نصیحت هیچکس را نشنید از صبح تا شام با عشق و معشوقه میسوخت و میگدلخت آخر رومی‌ها بصدا درآمدند آدم فرستادند تهدید کردند اما زنجیر عشقش نوبه بنوبه محکم‌تر می‌شد تا آنکه یارانش آهنگ جنگ کردند و آمدند تا کارش را یکسره سازند .

عشق دیوانه‌اش کرده بود با دوستانش بجنگ ایستاد شکست خورد و تیر خورد خون چون فواره از بدنش بیرون می‌جست با این حال حرفش جز کلئوپاترا چیزی نبود میگفت مرا بمعشوقم برسانید و نعش خون‌آلودش را بمعشوق رساندند .

زایر گفت آن زنکه چه‌کرد ؟

گفتم زایر مجال بده توی حرفم ندو معشوقه غوغا کرد گریبان چاك کرد و خون تازه سردار رومی را بر سر و رو میریخت و خاك بر سر میکرد تا دمی‌که سردار رومی جان سپرد .

زایر آرام و با دقت گوش میداد آنگاه من گفتم حالا پرس آن زن چه کرد ؟ میدانی چه کرد ؟

بعد از مرگ سردار رومی خادمی را صدا کرد و سبد انجیری خواست سبد انجیری‌که همیشه آماده بود و در آن ماری زهرناك چمپره زده بود و چون سبد انجیر را آوردند دخترك با مار بازی کرد و خشم مار را برانگیخت و درآن دقیقه‌که مار نفیر زنان آماده حمله بود بازوان مرمرین را بدهان مار داد و مار گزید و دخترك هم جان سپرد .

زایر خاموش شد نی قلیان را بزمین گذاشت چشمهایش که با شنیدن افسانه نرم شده بود نرم‌تر شد آنگاه بلند شد حله دشتانیش را چون شنل سرداران روم از دوش برگرفت و بکناری انداخت و گفت :

روزی‌از مردی دردشتی پرسیدم اسبهای زیبا و خوش‌اندام با یال و گردن قشنگ چه شدند ؟

مرد دشتی گفت سواران مرد برآن‌ها نشستند وتاخت کردند و در بیابان‌ها گم شدند حالا فهمیدم که زنی را نیز بترك گرفته بودند.

زایر رفت و خوابید.

پایان